بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ... دیوان حافظ ... بتصحیح ...
موضوع ...
شماره ثبت کتاب ۷۶۵۵
۲۴۰۴۳
۷۶۵۵
شماره ردیف

بازدید شد
۳۶ - ۸۷

فعلی - فهرست شده
۲۴۰۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ و رباعیات خیام
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۷۶۴۸۵
شماره قفسه ۲۴۰۳
۷۶۴۸۵
بازدید شد ۱۳۸۱
بازرسی شد ۳۶ - ۳۷

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین فی التسییم بدیل حمد وثنائی لی احد و

پیاس پی قیاس خداوندیرا که جمع دیوان حافظان رزق پروردگان سلطا

ارادت اوست بی مانندی که رفع بیان دیوان بسیع طبقاتی بشاعر عرفان حکمت

بعلت وحدت حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه محاذات اینجا نامل

عرایس معانی بادامی لکشای ان ایوان بسحر اگویا کرد و علیمی که میل دستان سرای

خوش نوای زبان فصحتک وبیان بصوت اذان مشتهر در ریم و تعسم ان

من الشعر لحکمة اورد ان ید و پروری که زبان در دهان نهاد در کلام در صدف

لطف عدت عدالتی لطیف داد دار امنوری ریخن در

میان نهاد در مجموعه در معانی بیان مودر در کان بسیع لعل سخن بنیاد

نهاد و چواهر منظوم صلوات بی نهایات و روایر منثور تحیات بی منتهی بعید

نثار روح پر فتوح و صدر مشرح زبان آوری که ندای انا افصح العرب والعجم

بمسامع و مجامع عالمیان و دمیان رساند و از ریم نشیم روح پرور ا

روح القدس مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مرو

گرداند و گوش هوش دلهارا بدر رفواند جان فزای و عزر فزاید معجز نمای او

بجوامع الکلم کر مارد و در ریثار ساحت وصدای فحوای

در آفاق و انفس امداحت اعنی حاتم رسالت ناظم مناظم براعت و تلا

صادق پیمان صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صید حرمن

انبیاییت القصیدة اصیفیا علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

محمد کز ازل تا ابد هر چه هست نام او نقش لب ود

پیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طا

الفوز الجلی الافضال و مشایر رجال و اجباب و باد هزار آفرین بر جهان آفرین

بر اولاد امجاد و احفاد اجمعین که نمد خوش خرام عبارت و رخش تیز گام محاورت

را زین زمین نهاده در میدان بیان جولان نموده و بچگان فصاحت و بلاغت گوی

سروری و سخن دانی از مصاقع فضلا و ادبای قاضی و ادانی ربوده و صدای

ندای صوت جلالت بر خواسته

بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند درین ایام خجسته فرجام

پادشاه مؤمنان پناه ولایت دستگاه حقایق آگاه شاهی که پیکره عالم بنام اوست

خورشید چرخ بندگی کمتر غلام اوست محمود الخصائص مسجود الخلایق

صاحب لوای کرامت قرای وارث اقالیم سبعه بالطول و العرض

آن خسروی که خطه اگر زنده مشود درخدمتش بندگی اقرار میکند

حامی احکام الشریعه مؤسس طریق الحق الشیعه ناطق آفرین گزین زبان دری

نهاد گویا برای مدح شکر افشان نهاد بخت همای بود همایون که روی خود

در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرش در زن از منع مجردگان برده کلمات تمنیش

چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشنده و رشحات اقلام حضرت حاصیتش شیر سین

پاش میپنا نموده و بی تکلیف مرد و کوهسر که بر طرف و کان چو سری طبیعت موجود بود از

زیب قریب و شیرگان خلوت سرای ضمیرش سلک نظم کشیده لاجرم چون خود بالمباس

و کسوت عبارت و حلیه و استعارت آراسته دید زبان فضل مدعوی کشید و گفت

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و چون رشایه سمعت و غایله شهوت مصون و محروس بود غزلهای جاگیرش بادلی

باقضای گستان و سندوستان رسید و قوافل اشعار دلپذیرش در اقلیم ما و طراف

اکناف عراقین و آذربایجان کشیده غزل سرای حافظ بدان رسید که چرخ نوای نسره و رامش گوشتار

بداد سخن در غزل مدان وجهی که هیچ شاعر این کونه داد نظم ندادچو شعر عذب روانش

زبرکی گویی سزا رحمت حق بر روان حافظ باد زنور رونقی بافت دیوان حافظ که

زیب چهانست این شعر غرا

تم

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما — ابروی خوبی از چه زنخدان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کیند — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمر تان با دامراد ای ساکنان حرم — گرچه جام ما نشد بر سیم بدوران شما

دور باد از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد ار بگذری — گی سر جور ناشناسان کوی مسکین شما

گرچه دوریم از بساط قرب نیست دور نیست — بنده شاه شماییم و ثنا خوان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمد بازگرد — ای هوادار تو آمد چیست فرمان شما

گس مدور گشت طرف نیست آفت عافیت — یکدله نفروشند مستوری بستان شما

گی بود دست این غریق یار بگیرم دستها — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد دید کی — تا که زد بر دیده از روی تو دامان شما

صبا بهر او بیغرست از رخت گلدسته — بوکه بویی بشنویم از خاک بوستان شما

یکند حافظ دعایی بشنو امینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

گر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گل گشت مصلا را

بخوان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

رخ عشق تمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من ار این حسن رو افزون کنی یوسف دلا شاید — که عشق آرد پدید عصمت بروان در لیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست دارد جوانان سعادت مند پند پیر دانا را

بدشت از بطر می گوید ار دستم رسد روزی — که گر منعم کند ور ندهد تکبیر صد بار

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز مستی می‌کنیم
کاین چنین رفت در ازل فرمان قضا تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه جان آریم و چون
روی آن محبوب باشد سوی آن محراب و دیر

با دل سنگینت ای مه هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلف یار چیست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بی زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای تو یک لحظه پیش اندیشه‌ام

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی بدام ما نشد نخچیر ما

روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب خط بر لطافت نسخ خوبی کرد و نقش

تیر آه ما ز گردون نگذرد ای حافظ خموش
رحم کن بر جان خود بر ما مگیر این تیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست پیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو گل بغیش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما این جناب کجا

به نسبت ببندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

بین بسیط زمین کز گیاه در راهست
کجا همی رود این دل مبین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صنم بوی کدام خواب و

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دور از رخ تو هر کو روزی فراغتی دید
یک لحظه کام دل را ما خوش نخواهد دیدن

گفتی که گاهگاهی یادی کنم ز حالت
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

ای باد دوستان مروت با دشمنان مدارا
کز کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

تا تو نگردی آشنا هیچ کس نداند
در عشق تو غریبم غمگین مشو که تنها

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
ای آشنای اهل من قبلهٔ امیدم

ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
ای آنکه بر جماعت بر خلوتی گزیدی

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
ای آنکه بر جماعت بر خلوتی گزیدی

ای کبکرا دشمنی رخسار خوب او را
ای بلبلان بستان گر دست میدهد دی

مکران شهاب ثاقب مهدی کند یقینا
هر چند بوسیرت بحری چو او نباشد

ور غرب آن ندیدش خط مکن نگارا
از روم و شام و بغداد و از بلخ و از بخارا

تو این چه بودداری کز هیچ کس نیاری
ای طوطی شکرخا هر چند بر شکر خا

بر پام آشیانی آن به که آشیانی
شب دی بشارتی داد نسیم صبحگاهی

رخ چون مه تابان دل چون سنگ خارا
گفتی بیا که جانا جانها فدای بودی

مراد دولت شیدائیش کجو صهبا
بدیده میشود از آفتاب عالم تاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
کزو فتد بیکی پاد می دمی دریاب

صبح دولت میدمد کو جام جم آسمان افتاب
فرصتی زین بهتر کجا ماشد بده جامم شتاب

نازپرورد تنعم نبرد راه بکوی عشق
موسم عیش و دور رطل و ساقی و مطرب و شراب

بلبل طبع و ریو حسن طرب
خوش بود ترکیب چون جام بلور با لعل ناب

از خیال لعل تا شاطه جان لاله رنگ
در خمیر رنگ کی خوش میکند تا آفتاب

تا بدور مطربه بدست افشان نیاید گوی یار
غره ساقی چو چشم می پرستان دار آب

سر نه بر خشت دری و بیای حافظ آنچنان
سیر شد هر دم بگوشش زهره از دوتار آب

این هفت شد از شهر و بخشیم شما لیت
مردم امده زین کرز آن آب

صبح است و بساط سبزه و لب لاله سیراب
بدیده میشود از آفتاب عالم تاب

بشتاب و بیار آن قدح لعل چو عناب
کز نوش میشود دلم چون پسته خندان بی آب

دوش بدم صبح و گلابی بدست
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میکده زاله برخ لاله زد
الندام الندام یا احباب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببستند میکده دربشتاب

میوزد از چمن نسیم بهشت
بدمی خوش دلا بیامی ناب

تا ترا شانه دست کاکل کیست
دل چو لعل آشنای خون دلست

در میخانه ببستند مگر
افتح یا مفتح الابواب

حافظ از رد می خوشه
نکند توبه خواجه از همه باب

چکمه شیر هنوز از لب او بوی شکر ش — گرچه در شیوه گری مهر مرا ش عادت است

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از ین هم بنوازش گر جوهر فرد — گر بهانه تو در ین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما مگدری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

گوه اندوه فراقت بجوانی بکشد — حافظ خسته گر از ناله تو چون نالیست

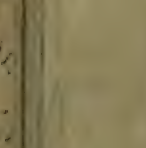

صحن بستان دوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کزی وقت خوشتر نیز هست

ز صبا بردم مشام جا ش میشود — ای حریف شب نشین خوش باش کامشب خوش است

ناله کن بلبل که گلبنک دل افگار — کاندرین گلشن بسی چون تو هزاران خوش است

بن بست زده دم — کاندرین گلشن بسی چون تو هزاران خوش است

چه غم ار زاهد ما خرقه بمستی بگرو — شیوه رندی و خوشباشی ما را خوش است

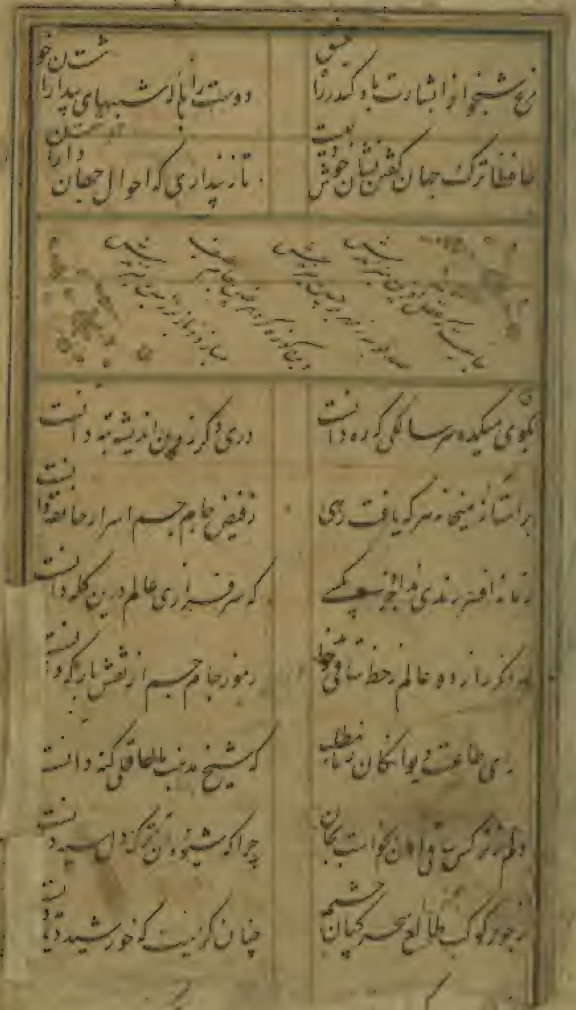

نرگس بشوخ از بشارت باد کند رام — دوست را نا له شبهای پیدا ر ا ن خو ش

حافظ ترک جهان گفتن نشان خوش نیست — تا نه پنداری که احوال جهان دا ر ا ن خو ش

بگوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه ابله دانست

بر استان میخانه هر که یافت ره ی — ز فیض جام جم اسرار حادثه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سر فرازی عالم در ین کله دانست

بدور یار و می باش و هر مراد که خواهی — ز موج جام جم از نقش ما بر کاره دانست

ره ی طاعت بی خانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما طلاقی کنه دانست

دلم ز نرگس مستانه او بخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

برجو ر کوکب طالع بسر کیان چشم — چنان گریست که خورشید دیده را دانست

حدیث حافظ و ساغر نکته‌ایست این چنین پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از گلم تر است

ای از برین بسیط تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

جون نقش غم ز دور به‌بینی شتاب جاه
تشخیص کرده‌ایم مر او را مقرر است

از آستان پیر مغان سر کجا کشم
دولت درین سرا و کشیدن درین در است

بگذر بپیش میت غم عشق آن صنم
وز سرکشی گذری شوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آب ده خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ مهنت کشور است

ذوق از آب خضر کجا یابد این سخن
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما را در محکمه‌ی که نشانند

ما باده نمی‌خوریم و سرود ان غم جهان
روزی بقدر حسرت سرکش مقدر است

در راه ما نکشته دلی نمی‌خورد و بس
بازار خود فروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرف شاخ نباتیت نگاه کو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

می که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نهاد نقش دو عالم که رنگ و بوی بود
ز نام طرح جفای این زمان انداخت

کنون بیاب می لعل خسرو شیرین
نصیب از ل ازو دیگران چه تواند انداخت

بیا که نوبت می و مطرب بدست ما افتاد
هوای نیکدلان در سر هوا افتاد

شراب خورده و خوی کرده مشکبو دلبر
گذر بروی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه روی تو بنفشه کرد ... سمن بدست صبا خاک در دهان افتاد

مگر کشایش حافظ در این خرابی بود ... که قسمت ازلش در می مغان انداخت

تن سیه چرده که شیرازیان عامیانه دارند ... چشم میگون لب خندان دل خرم دارند

گرچه شیرین دهان دلبر شیرین سخنان ... او سلیمان جهانست که خاتم دارد

خال شیرین که بران عارض گندم گونست ... سر آن نکته که گم شد ز سر آدم دارد

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ... لاجرم هست بکامت همه عالم دارد

خط از سبزه تو آنست گرامی دارش ... زانکه بخشایش ابر آخر نوروز دارد

نگاه کن تو بصاحب نظر اندازی ... بوی کیسوی تو در هیچ سر سبزی نیست که

تا بدامن نشیند ز غبارت گردی ... سیل خیز از نظرم ره بکدورتی نیست که

دم از شام سر زلف تو زدم جانا ... با صبا گفت و شنیدم بهتری نیست که

بر چشمم گذر دوست بخاکی دارد ... زیر صد منت او خاکدری نیست که

با وجود این قدرم نام نشان هست که ... ورنه از ضعف تن آنجا اثری نیست که

طالع شوریده بخرم فرو ... بهره مند از سر کویت اگری نیست که

خال شیرین تو ای پسته خندان دهنش ... جز دل ار گره خود پرده دری نیست که

نمک من گرفت شرح برآید چه عجب ... غرق آبم و عرق گفتن شکری نیست که

صوفی عشرت گو از پرده رندان اندیشد ... ورنه در مجلس رندان چه خوشی نیست که

ای دل آن نکته که حافظ بتو آموخت دریغ ... در سراپای وجودت هنری نیست که

عارف از پرتوی بیدار نهانی دانست | کو سر اصل انا الحق که تو دانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | سر نکوه رقبی خواند معانی دانست

عوض کرد مرا دوجهان دل کارا فتاد | بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس غم آکند | محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

لطف آسایش ما مصلحت وقت مدد | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را نکند از من نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت | مدد از ترجمه لفظ آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای تبان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیده لعل ترا دیده جان بین باید | ورنه کی در خور چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و رشک سپهر | از سر صدق تو و اشک چو پروین منست

نامه عشق تو تعلیم سخن کشن کرد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت کمتر شمر | زانکه سر نگه سلطان ز دل غمگین منست

یار با این همه مقصود تماشا گه کیست | کو مغیلان طریقش گل و نسرین منست

گر کرد یاد وی آموخت خیال لب او | همچو حافظ همه شب ورد من این شیرین منست

[illegible] | کاندران شوخ سیه چرده شیرین منست

[illegible]

[illegible] | آن مواعید که گردی مرود آنم نیست

[illegible] | برگ عشی ز سر خوان وصال تو مرا

[illegible] | کز دم همت او کز همه آزاد آزاد

[illegible] | جامی از بهر ازل ساقی ما خوش باد

هر وقت خوش که دست دهد غنیمتش شمار
کس را وقوف نیست که کار فلک چیست

معنی آب زندگی آن دهن و لعل یار
خضر طرف جو پا ننهد تا چو تشنه باز نیست

سوخت عطای بنده و بخشش نه بیغرض
عفی عفو و رحمت بی علت از کریم نیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
با اهل عشوه کار دلسوخته خموش نیست

دارد زون پرده هر دم بازی دگر فلک
ای مدعی نزاع تو با پرده باز چیست

زاهد شراب کوثر و ما خون خویش خورد
خود هر کسی نه قابل فیض است و هر نیاز نیست

دارد خیال تو چه پروای شراب ما
تم کو سرخوش است که محتاج خمر نیست

گر خمر بهشت میدهد زاهد کریم دوست
هر شربتی که میدهی از دست غیر نیست

افسوس که نمود بلب ره در دیده
تحریر خیال او خط او نقطه اش کجاست

معشوق و عیان نمیکند دارد و نوش
اقبال همی پسندد از تو

این رنج و تعب تو را لطف قرار
در آتش هجر از غم آن غرقه گلاب است

پندی دهمت اگر بدین خواهی بود
زین سیل و مادم که در این مصر روان است

دارد توجه راهیست که از غایت تعظیم
در های محیط فلک عین سراب است

ما فطره شدیم از خجالت عرق انداخت
بس طور و عجب لازم ایام شباب است

این نار رفیقی که خیالی از اوست
صراحی می ناب شیشه عربی است

هر میوه و گل که رنگ و بوی خاصی است
چالاکیر که عمر عزیزی مدت است

دانش بزیاد عمل از دانا هم
علت علما هم رعلم بی عمل است

بچشم خضل از این در و دیوار شوق
همان و کار جهان بی بنیاد است

دلها امید فراوان بهم رسانده تو
وانی اجل بر اهل هنر در کمین است

پیکر تراشه پیکری قصه خوان
کو صنعت و سخن بتاثیر هم توست

ای عمارت دل کن که این جا نگرا
وان سراست که از خاک تو بنا باد

دفا مجوی ز دشمن که پروری صد سال
چو شیشه صحبت افعی در آستین نکند

مرا بنامه سیاهی مران ز کوی امید
که واقف است که نقش بر سنگ خارا نیست

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

[illegible]

خدا باخلاق ملاحت جهان کرد
اری با اخلاق جهان می توان کرد

الهای از خلوتیان خجالت کرد شمع
سر بنه کز سر دلش در زبان گرفت

زین غم نقطه که در سینه نهفت
خورشید شعله ایست که در دامان

تو و هر یکنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخوانت گل که دم نزدم از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن نه روز شوق تعلق می خرم فرخنده باد
گاه پیش و گاه پس گاهی میان گرفت

[illegible]

یک گل بخون خاتمی نوشته اند
کان نگین کرشمه شد می چون لعل گون گرفت

ای هم شان بکوی خرابات نشین رفیق
زین قصه کوته ما من آنجا زمان گرفت

فردا چو نامه لطف بنظم تو بنگرد
خامه چگونه نکته تواند بران گرفت

[illegible]

ای هم صبا سیدارد نیکخواه تست
خرابم میکند مردم فریب عشوه گو دارد

مبین بچشم حقارت بشکستگان ما
که شمع دیده افروزیم در محراب ابروی

ای دیده دم بدم ز فراقش بخون دل
که جانان نشسته با نقش خیال او

بهار را کوکه بر داده روزگار بقا
که هر که آمد از و رفت و جای بر دیگری

بفشان زلف تا ز دیده خون دلم چکان
زیرا که شب تاریک و راه دراز و بیم جان

من از افسوس چشم او نه از بوی
که او بیمار چشم خویش و ما بیمار خاک پای او

ای تخت که حافظ ات بدین خاک درست
تا بر سر خاک ما چه آید ز کجا

شمع خام این قصه خاموش — از زبان من نهفتم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتم هوس است
وه که در دامن چنین یاری — در شب تار خفتم هوس است
ای صبا اشکم ره دلبر ما — گر بحر گر بشکفتم هوس است
از برای شرف نبوی مژه — خاک راه تو رفتم هوس است
بحجو حافظ بر غم مدعیان — شعر دلخواه گفتم هوس است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ بخشش خدمت در درویشان است
ایمن از زمینه و اندیشه طوفان بلا — هر که در سایهٔ لطف کرم درویشان است
آنکه پیشش ببندگان بگمارند کمر — کبریائیست که در حشمت درویشان است
دلی که با نیاز آشنا نیست — بپای تکلف بشنود دولت درویشان است

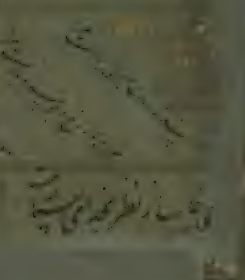

ای دل بیا که ما بوفای تو زنده ایم — بشنو که مرده باز بدین مژده زنده ایم
ما بر در تو ساکن و خاک رهیم و بس — بر هر دری که باد برد ما بر آنده ایم
ما را بخاک ره فکن ای دوست کز وجود — گر ما نباشد ذره بسی تابنده ایم
ما را بخاک ره فکن ای دوست کز وجود — گر ما نباشد ذره بسی تابنده ایم
ما را بخاک ره فکن ای دوست کز وجود — گر ما نباشد ذره بسی تابنده ایم

خم زلف تو دام کفر و دینست | دگر نامسلمانی تو کیشه اینست
جمالت مهر خوبان است لیکن | مدیث غمزه‌ات سحر مبینست
بدان چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحر آفرینست
بدستم شوخ تو جان چون نیارد | که دایم با گمان اندر کمین است
عجب علمیست علم حیات عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که به گوید فلان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید حافظ | ولیکن تا ابد سرمست و زین است

ختم کرده‌اند بر خاتم انبیا و مرسلین صلوات الله علیهم اجمعین

دعا پیر مغان ورد صبحگاه منست | ثنای دولت او حرز هر پگاه منست
کرم ترانه چکد صبوح پیش چکد | لوای من بنجد آه صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا عجز و لابه بعید است | گدای خاک درت پادشاه منست

خانقاه و صومعه و مسجد و میخانه را | جز این خیال نیست در دل هیچ صاحبخانه را
مرا که هست تو بودن ز سلطنت بهتر | که دل بجور و جفای تو خوشدلانه را
از آن زمان که بر این آستان نهاده‌ام روی | قرار مسند خورشید کرده‌ام گاه را
اگر بتیغ اجل خصم می‌کند قصدم | رسیدن از در دولت ندیده‌ام راه را
خدا را گرچه نبود اختیار ما حافظ | تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

علی سیراب بخون تشنه لب یار منست | وین دل دیوانه او داون جان کار منست
شرم از آن چشم سیه باد که در کشتن ما | هر که دل برد بدین نرگس بیمار منست
یار ما را دگر از ما نه دل و دین و نه سر | شاد باشید که او نیز دگر یار منست
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا | عشق آن ترک ختایی سمرقند و بخارا منست
عنبر طره گل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیم ز در باغ درآن — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار مباد

شهرت قند و گلاب از پی یاد آرم و بود — ور کس او کز طیب دل یاد آرمت

آنکه در طعنه بر غزل گفته حافظ آموخت — یار شیرین سخن باد و گلعذار مباد

آن پیکنامه بر که رسید از دیار دوست — او را چه جان بخواهد و مشتاق کار دوست

خوش میروند سوی بیابان ز جمال کاروان — تا در طلیعه شود دل امیدوار دوست

دل را دو شین نموده و خجلت همیبرم — زین نقد کم عیار که گردم نثار دوست

شکر خدا که آمده بخت کارساز — بر جبه از وست همه کار و بار دوست

نیک بپرسیدم و در قید اختیار — در کرشمه بر جبه اختیار دوست

گر باده قصه دو جهان از غم زند — ما و چو نرگس همه و ره انتظار دوست

نامه و پیغام و شوق و وعده و پیمان و عهد — تا خوان خوش کرا بود در کنار دوست

گفتم بجوامری من ارای نسیم صبح — زان خاک بنجفت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم سرشار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار تحفه از آن کیسوی معنبر دوست

بجان او که گر ز بیکرا جان فشانم — اگر ببوی من آری پیامی از دوست

من و نگاه و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب به بینم خیال منظر دوست

دل صبور نیم چو پیداست زانکه — رحمت قصه بادای چون صبور دوست

دگر خیال ندارد حضرت نباشد باد — برای آمده صبا و پیام آورد دوست

اگرچه دوست بخیری نمیخرد ما را — بعالمی نفروشد [illegible] دوست

چه باشد ار شود از بانگ [illegible]

چو هست حافظ مسکین غلام و عاشق دوست

مرحبای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کیم جانرا بر غبت من فدای نام دوست

دانه و شیدا ست دایم مچو مایل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام کجاست
تا مگر یابم در آنجا دانه و دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ازل
هر که چون ما روز و شبها دل بیکجا مست دوست

بس نگویم شمه از شرح جان مستند
در دسر باشد نمودن پیش نابینا مرام دوست

زرد و بد رنگم ز دیده همچو تو تا
خاک پای کان مشرف کرده دارد قدم دوست

سیل من سوی وصال او قصد و
ترک کام خود کرد فتم تا برآید کام دوست

عاقبتا در دل ما جوی خون پیدا
زانکه دارا می ندارد درد بی درمان دوست

دل سراپرده محبت اوست
دیده دایم دار طلعت اوست

من کیستم که دم بدم او را
گردنم زیر بار منت اوست

تو تماشا کن و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

نکته عاشقی و کج طلبی
نه سر چون منی زمین دولت اوست

من کیم تا شوم ز جمله خلق
پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من دل از کف شدم چه شد غم نیست
غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چو باد صبا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

نقش هائی که بر صحیفه ما
سبب گفت و گوی صحبت اوست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — گبر و ترسا و محب و مدعی و هر که هست

هر چه هست از دست ما سنگ و پیاله می‌خورد — ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رندان بود — خود فروشان را چه کار این جا که خود بینی بود

سبحه و سجاده خواهم کرد لطفش دائم است — ور نه طعن شیخ و زاهد کاهش دینی نکرد

چیست این سقف بلند سادهٔ بی‌اعتماد — زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

خط او بر صدر تشریف غلامی ثبت باد — عاشق دردی‌کش اندر بندگی آگاه نیست

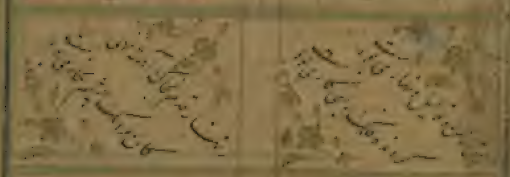

ای دل گر من نمیدم مرا تو عیب مکن — در غنچه نمانده صد هزار این عیب هست

گر آدم بگوی تو چندین عیب مینهی — چون من درین دیار هزاران عیب هست

هر چند دور هستم از تو گه دور از تو — لیکن امید وصل تو دائم بقدر هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست روی حبیب است

حافظ گر شد که یار بحالش نظر نکرد — آهی خواجه در دیست دگر غم مخور

فریاد حافظ این همه آخر بهر زر است — هم حالتی عجب حدیثی غریب است

سینه‌ام از آتش دل در غم جانانه سوخت — آتشی بود این درین خانه که کاشانه سوخت

هر که دید آن سنبل سرکش پریشان و خمش — شد پریشان و دلش بر سر من دیوانه سوخت

چون چراغ دل فروزم گه که گردم یک نفس — پروانهٔ جمع سینه‌ام از آتش پروانه سوخت

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بمستی در باخت

آشنایی نه غریب است که دل مهر و وفا — با که پیوست و ز خویش که پرداخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانقه آتش این خانه چنان خواهد سوخت

ترک افغانی بگو از ما نشانی
گر بخواهیم

غبار خاک رهت کیمیای دولت چیست
بغلام دولت آن خاک عنبرین بودیم

پیاده‌ای که بفتوای حافظ از پل اگر
غبار رزق بقبض قدح فرو شویم

قوی پریشان دارم و قوت قدیم
گر حسرت می‌انجامد زیادت ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا کمر چیره نشد نفس بدآموز منش
سالها شد که در میکده‌ها پیمانه‌ایم

دلبرا ما بصد امید ستد دل از تو
تا تو ما را بعد ازین خلق نگردانی کرم

بخت گو شکند دل ازکار فروبسته مباش
گر دمی صبح مدد یابی و ابخاش قدم

فکر بود خود و ایمن ز دری دگران
درد عاشق نشود به بسیداوای حکیم

کو مرفت اندوز که با خود ببرد جاه و حشم
که نصیب دگرانست نصاب دوسم

بعد صد سال گر طشت ما فتد از بام سپهر
نه بر آورد زکهر رقص کنان عطسه جم

سر مرا جز این در حوالی کاهی نیست
کز این بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
کجا برد نگر دمن چو برگ کاهی نیست

که آفتاب بسر منزل سیاهی نیست
که در شریعت عشق از این گناهی نیست

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
بزار حمایت زلفت مرا پناهی نیست

که کار ما ی چنین چند هر ستاهی نیست

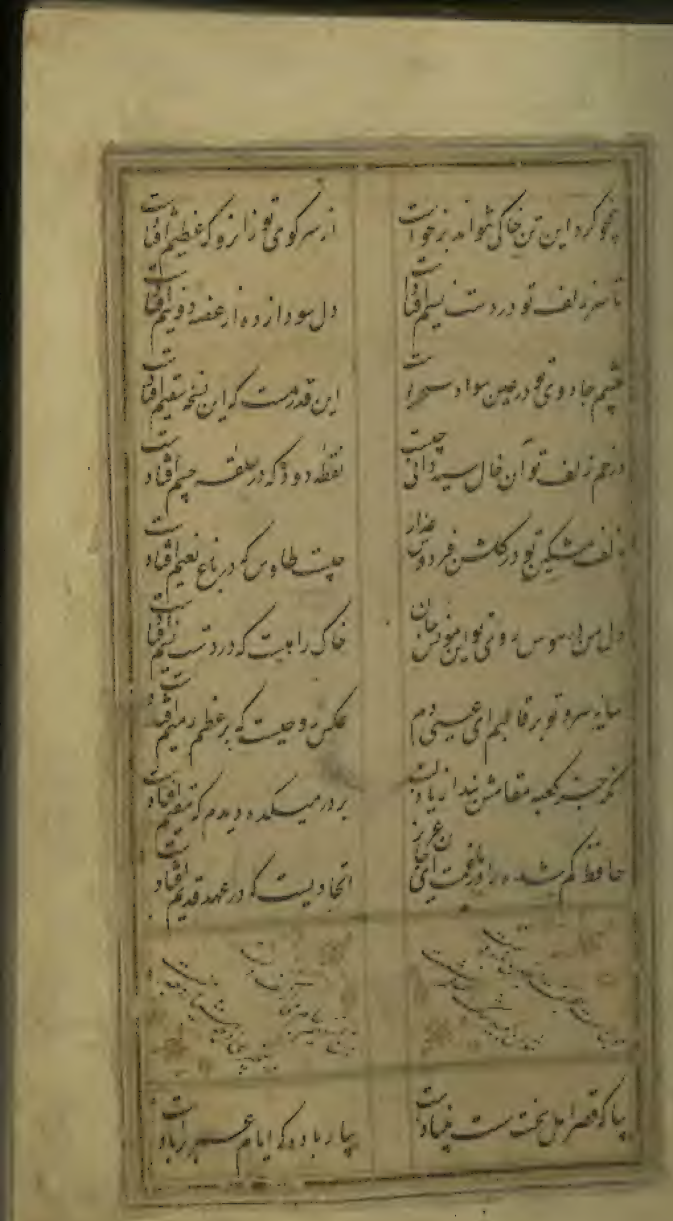

غلام همتم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بیکوست که میخانه دوش بست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث نه پر طمطراق عتیقم یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حدیث ما و شما نیست هر چه بادا باد
بقول خاطره و لطف سخن خدا داد است

رو نکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دلی از ره ترا چه افتاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
امیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

بیان عشق تو خود آفرید دانش و هوش
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گرچه هستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

دهان بوسه چه دادی بجور یار بگیر
ز انعمی که کرد است و این داد است

غم جهان مخور و پند من بگیر ای یار
که این نصیحت عشقم ز ره روی یاد است

بیا فسانه‌خوان و فسون هزم حافظ
که این فسانه و افسون مرا بسی یاد است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زدیک شد آن دم که رقیب تو بکوبد — دور از درت آن خسته مجو نیز نماند

وصل تو بلبل را هر دم دو همی داد — زدول بهجر تو کنون دو زنماند

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدار نماند

حافظ غم او گر نپرد دامن تو گیرد — ماتم زده را داعیه سور نماند

نامه نبود که در میکده ها بر نزدند — زان رو که مرا بر در او روی نیاند

تهمتها همه در جوش و خروشند مستی — وان می که در اینجاست حقیقت نچشند

زوی همه مستی و غرور است و تکبر — ور ما همه هشیاری و عجز و نیازند

یاری که ز خلق تو بیم است بگویم — با دوست بگویم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته سخنان کرده که آن قصه دراز است

یاد دل بیخود و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است

برده ختم دیده چو بار از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو همانا که برآرند — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

کنون که در کف گل جام باده صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه جای مدرسه و بحث کشف و کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بیار باده که رکن سلام مینو دم در — که آب و باد کرامت بدین اطاف است

بسی ز خلق و ز غماز و نکته کار یکی — کرامت کو شه شیرین سخن قلاف است

حدیث مدعیان و خیال ما و شکایت — همان حکایت زر دود و قول باف است

بنوش حافظ و این نکته ها چو زر بر سنگ — نگاه دار که کلک تو مشک افشاف است

گر لطف بخوانی مزید الطافت
ور بگذاری بر آنی در دون اصافت

بنیاد وصف تو کردن نه خود امکانست
چرا که حسن تو بیرون بود از اوصافت

بچشم عشق توان دید روی شاهد را
که نور دیده خوبان ز خاک پای وی است

بضعف رنج مدار ای رفیق از خوان
گر این بسان مقامات کشف و کرامت

مده ز کف سخن حافظ طمع که از شعر
همان حدیث همای و طریق خطاست

کل در بر و می در کف و معشوق بکام
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع گرانی
در مجلس ما ماه دوشنبه تمام است

در مجلس ما عطر میارید که ما را
مردم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی لعل تو ای سرو گلندام حرام است

بوسه بر رخ لاله و نوشین خوشگوار است
چشم بر لعل تو گردش جام حرام است

از چاشنی قند مگو هیچ که شکر
زان لب ز مرا لب شیرین تو کام است

نامی که نوشت بر دل ویران بقلم است
پیوسته مرا کلک خرابات مقام است

بر لوح سرم نام تو چون نقش بنام است
ور نام چو پرسی که مرا نام ز ننگ است

می خواره و سرگشته و رندم و نظرباز
وز هر که چو ما نیست دلش سخت ملول است

از بهر چه عیبم کنید که او هست
پیوسته چو من در طلب شور و شر است

بر سر منشین بی می و معشوق زنهار
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ز نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو دری ما
مسکین خجلش از سر و در دیده مهیاست

زاهد دژم و پند ز رندی نپذیرد
از بهر خدا ترک ریا را ای کاش

از بهر خدا ترک ریا را ای کاش
شب نیست که صد عهد نبندد با ما

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتی غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

تا خرقه بمی چه رسد جایی که جبه است
جانا مکن این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل بسپرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن کند از باب ما نیست

عاشق چه کند گر نکند باده ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه عجب ازو
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

بازآی که پیروی تو ای شمع طهور
در بزم حریفان ز تو روشن تر ما نیست

ای خیک فرو برده در این خوان دل و دست
فکرت نکند از غیرت قرآن و احادیث

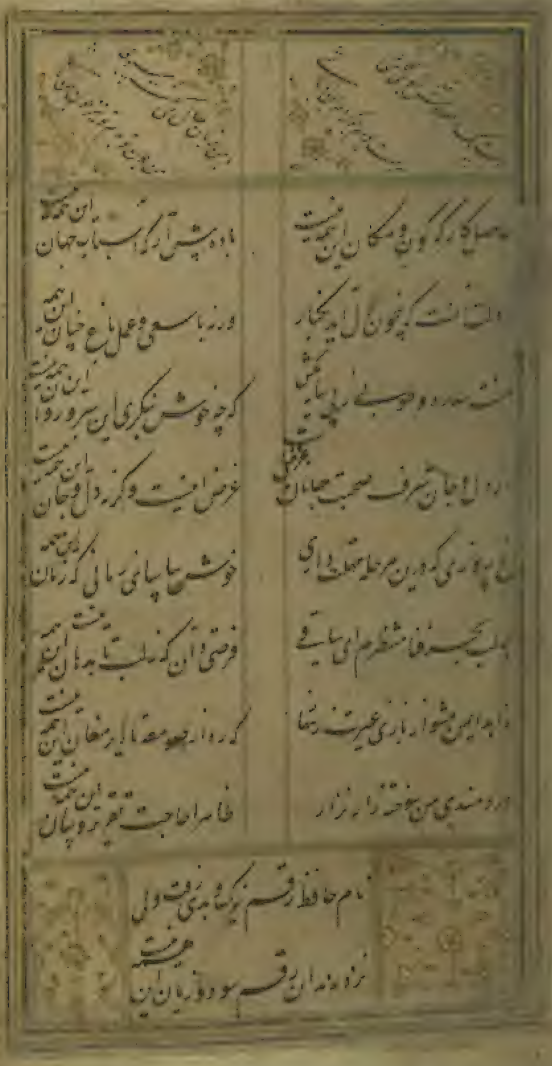

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دلم از دست شد ای دوست بگیر دست دلم
ور نه با سعی و عمل هیچ چنان این همه نیست

تا نشد ره بحریم حرمش کس ز رقیبان
کز چه خوش نکته زد این سر بسر و آن همه نیست

دل و جان صرف محبت جمالش کردم
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

ای دل آن به که در این مرحله تعلق نکنی
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بلبل بیدل خاموش مرا جای بس است
فرصتی دان که سلیمان و زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
گرد رندان صومعه ما پرسان این همه نیست

درد مندی من سوخته را زار مزار
طاعت و حاجت و تقوی و چنان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک بماند بدوام
تا ابد بر ورق دهر از این رقم است

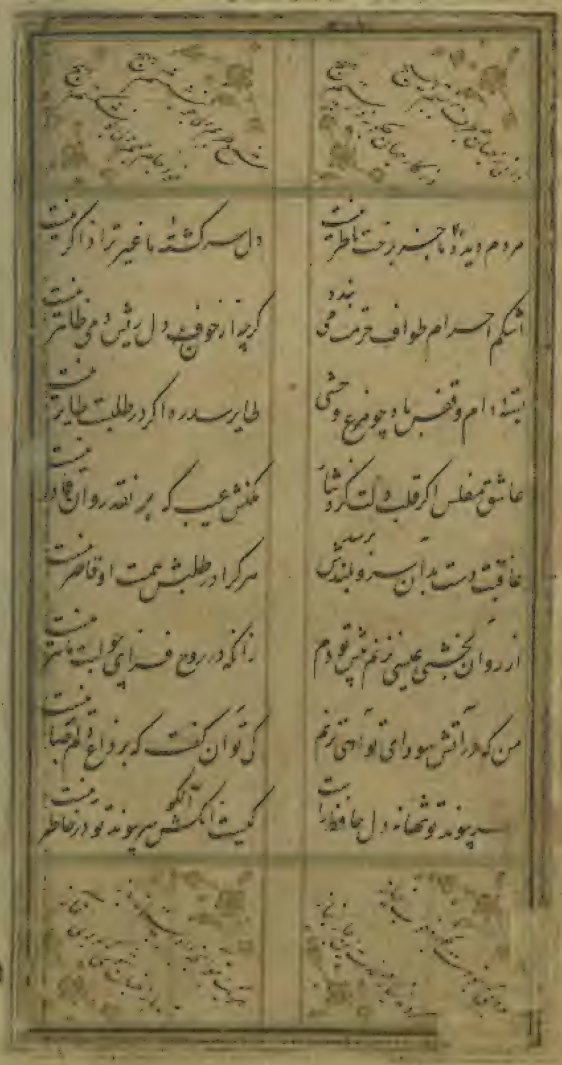

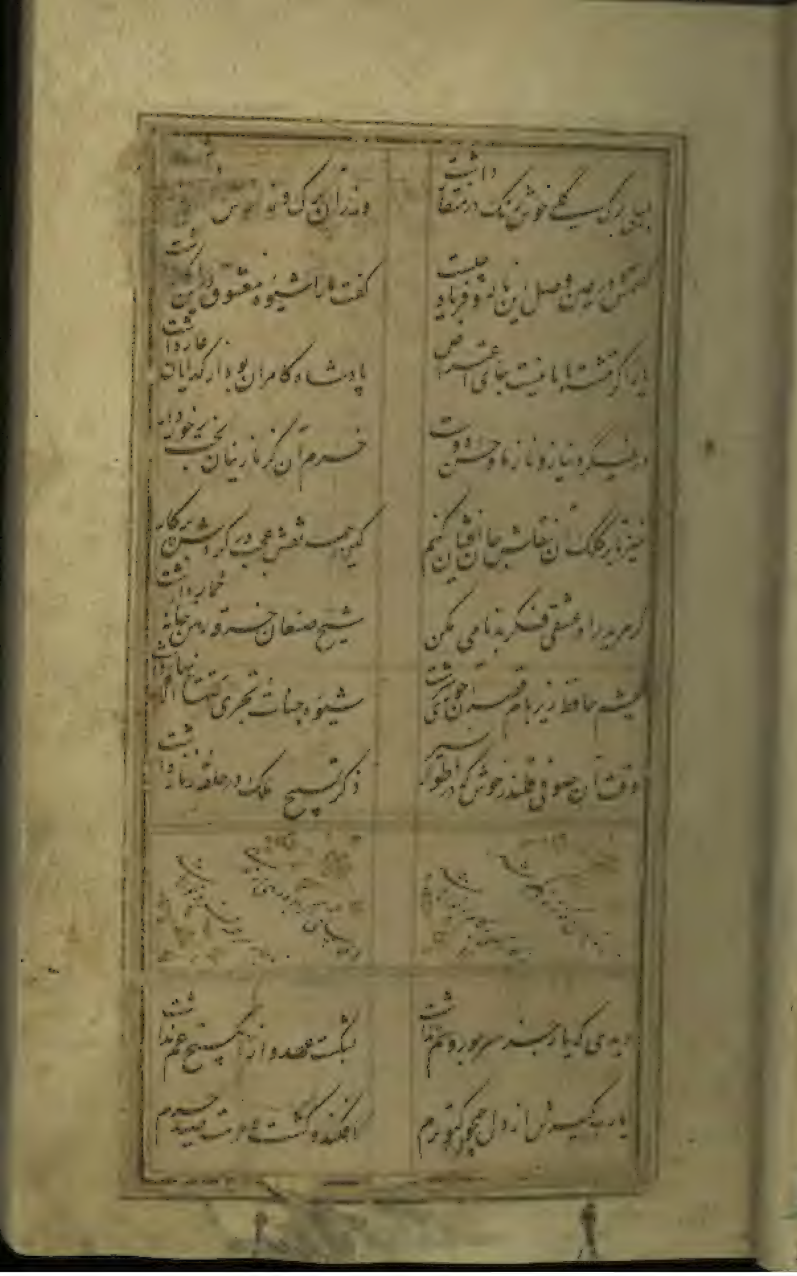

برس جفا بخت من آمد و گر یار — حاشا که رسم لطف و مروت کرم نداشت

با این همه هر آنکه تو خواری کشید از او — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین بر یدوادی و ره جز ستم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — از دست داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ بسبزه کوی عبادت که مدعی — هیچش بسر نبود و خبر نیز هم نداشت

غمش تا در دلم مأوی گرفت — سرم چون زلف او سودا گرفت

لبش چون آتشین آب حیاتست — از آن آتش دلی در ما گرفت

هوای همتم عزیمت گر جهان — هوای آن قد و بالا گرفت

چو ما سایه الطاف او نیم — چرا دامن از ما دوا گرفت

نسیم صبح غنیمت پوست امروز — مگر یارم رها صحبت اگر گفت

ز دریای شرشم گوهر اشک — چنان در لؤلؤ لالا گر گفت

صبحدم مرغ چمن با گل خودرو گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

آبدیوی محبت بشامش نرسد — هر که خاک ره میخانه بر رخسار نرفت

مشکل عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفتگو

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بهوکی مژه آب پایه سفت

در گلستان ارم دوش ز وحشی می گفت — زلف سنبل نه نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

شبنمی بامداد خوش که بگلبن می گفت — راز ما با تو نگویند که تو هم نشنفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ نکفت | که پیر ما چه خوش گفت در کنار فرات
نشان یار سفر کرده از که جوییم | که هر چه گفت بر دیده صبا بر ما گفت
فغان که آن مه نامهربان نامشفق | شبی نکرد به حال شبروان حساب نگفت
غم کهن بمی سال خود دفع کنید | که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
مزن بچوگان و چه دم که نبرد | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و ناله زار | که دل بداد تو خوکرد و ترک درمان گفت
کرد یاد من کرچه بر مراد نرفت | تو از که گفت آن دل که دستمان گفت
بهلیکی که بهشت و بهرزاد مرو | که این سخن بمثل با سلیمان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو بازآید | من این نکفتم آنکس که گفت خواهد رفت

شد تنم از اشک لعل و خشک شد عمرم چو برف | روی من چون کاه و بر من چون مه نو شد دوتا

کی بود آیا که بانگ نوشانوش بر خیزد | بار بربندد و بگذرد و نیندیشد
بشکر آنکه ز هجران تو یابم خلاص | وز پی شوق رخت عزم سفر نیندیشم
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم | تا فدای قدمت سازم و ننشینم
شد بجانان دل از جان طمع و خلق جهان | گو بکن هر چه بر او رای جهان آرایی
حافظ این خرقه پشمین بمی آلوده کنید | که مرا وقت دعا گفتن و محراب انست

ای ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت | تا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت ز نظر آن مه چشم از چه جهت | کز واقعه نیست که از دیده بجا رفت
دوش از بر ما تو دم بدم از گوشه چشم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتاد و چو نه غم هجران | در دیده مردم چو از دست دو رفت
برخاست ز رفت از کف آتش دل من | این داد و کز سوز جگر بر دل ما رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عیبست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چو بستیم چو آن قبله نجاست | در سعی چو کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر تحقیر چو مارا | امید است که رنج تو زقانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | حیف است وقتی که بی می و جام رفت

در تاب تو چه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه فوجاحت عاید | در مصطبه دعا تو سر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رندان زره نیاز بدارالسلام رفت

قصه‌ای کز بوی مژ صرف باده شد | قلب سیماب بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت | کم گشته‌ای که باده لعلش بکام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | عشاق را حواله بعیش مدام رفت

میرسن خوش میروی کز پی‌ات هزار | ترک من خوش میخرامی پیش تا میرمت

قصه بوری یکی بیش تا قضا میرمت | کر تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و محرومم مبین بچشم خلق | کو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری رفته تا بازم ز مجلس رانده | کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از دستم بدامن گل نمی‌خندد دلم | کاه پیش آ دو که پیش باد صبا میرمت

شاد من خوش میروی چشم بدور تو | دوری تو دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جانی حافظ اندر خلوت وصل تو | ای همه جانی تو خوش پیش آ که جا میرمت

خواب آن نرگس فتان تو پایی خبری نیست
تاب آن زلف پریشان تو پایی خبری نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
آن شکر کز لب شکران تو پایی خبری نیست

جان در آرزوی تو بود و اکنون میدانم
در گمان بادک مژگان تو پایی خبری نیست

مبتلای غم و محنت از وه و بلا
ای دل این ناله و افغان تو پایی خبری نیست

دوش با دارسر کوی گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو پایی خبری نیست

درد عشق ار چه دل از خلق جهان میدارد
حافظ این گفت پریشان تو پایی خبری نیست

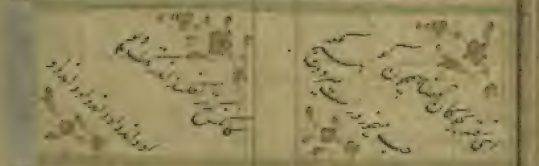

چه لطف بود که ناگاه در خلوت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بتو که خانه قسم کرده سلام ما
که کار خانه دوران مباد بی رقمت

ای دل از من چه دل بسته هوا کردی یاد
کز حساب خرد و عقل جنون بیرون باد

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
پیش آن چشمه حیوان خضر را حاجت نیست

چه کنم با سر زلف تو قرار از دل من
که گر سرم رود بر ندارم از قدمت

ز مقال ما دلت آگه شود و گر قانع نیست
گو لاله رو و بازار خاکستر شکن غنیمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی بر دغا یار تواند رفت

ز انعامیش مکردان شکر این نعمت
که داشت دولت عمر عزیز همت

دلم ز صومعه دزدید و عزم میدارد
بحکم آنکه خدا داشت بی غم و الم

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته شد بدست

کجاست همدم دیرینه تا ز سر غم دل
مگر که گرد برآید ز شهسوار عدم

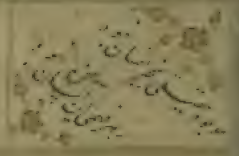

زبان ما نتواند شکایت از کسی
گر گفته آن صنم خوش نشنود این حکایت

پی مزد بود دوست مزحمت همی کردم — یارب مباد کس را محدوم بی عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مسیچ کانجا — سر بازپس نپیچی پی چسپم و پی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

زان شیشه لب برآبی تا نمیرد هیچ کس — کوی دلی شناسا تا برفتند ازین ولایت

سر چند بر دهی ای هم روی از در من تمام — جور از تو خوشتر آید کز دیگران عنایت

ای آفتاب خوبان می خوشدلم ازین دست — کیمیا عجب نباشد گر بر تو هست غایت

پشت لعبتم را خون ریخت بی گنهی — جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ — قرآن بدرس خوانی و در چارده روایت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

این کار دلان

دین و دل برد و عقد جان بگسست — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در همه آفاق جایی بی طلب — میکند این بی نشانان الغیاث

خون ما خورند و رو کردان شدند — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

بچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته ام زین عشقه گریان الغیاث

تو بی کز هر سر خوبان عالم چون تاج — سری کز حد و اندازه برتر بینیازی تاج

دو چشم مست تو و آن شوب جعد تو — بچین زلف تو ماچین و هندو داد تاج

بیاض روی تو و آن هوش بر زرد است — سواد زلف تو تا یکسر ظلمت داد تاج

بدان مرجع که حقت شفا نخواهم یافت — که از تو درد دل من نمیشود بعلاج

بدان شکسته دو دادم دو چشم بر قطره — که چون نوش تو بردند بر قدح مصراج

الهی کشتی جان بر سبکبار دلی — دلی کز برده گروهی نبندگی زر تاج

سرش اگرچه بناز فراق می‌کشتی | کرشمه جون کل سوری بناز کش مارا
چگونه بسته بموی میان و بگشاد | تن چو سیم و دلم همچنین بسان کنبه عاج
شاد در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

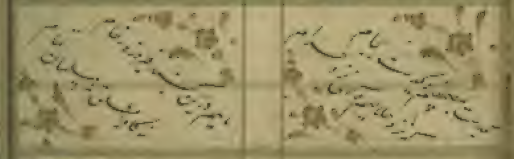

اگر نه لب تو خون عاشقت مباح | صلاح ما همه آنست کان بود اصلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشوده فالوا الصباح
ز دیده دام شده زان سیل در گذار دون | که آشنا نکند در میان آن ملاح
لبت که آب حیاتست و قوت روح دروست | وجود خاکی ما را تو روح ده زان راح
نفس نمکند دو زلف تو نیافت نجات | بزار جان دو ابرو تیر غمزه مجاح
ملاح توبه و تقوی مجو تو تیغ ادا | ز زنده عاشق و هشیار کس نخست مداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود متصل صباح و رباح

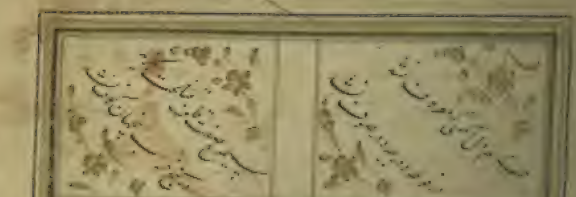

دل من هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
چو بندد موی او زلف بچین نیست | که باشد نیکبخت از روی فرخ
ز رامشند وی نقش بچین نیست | که برخورد ار باد از روی فرخ
سیاهی نگیرد آنکه دایم | بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون پسته لرزان سبزه خندان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
نسیم مشک تاتاری بگیرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ
دو تا شد قامتم چون کمانی | ز غم چون موی او در روی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست | بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطه آنم که باشد | چو حافظ چاکر و بنده وی فرخ

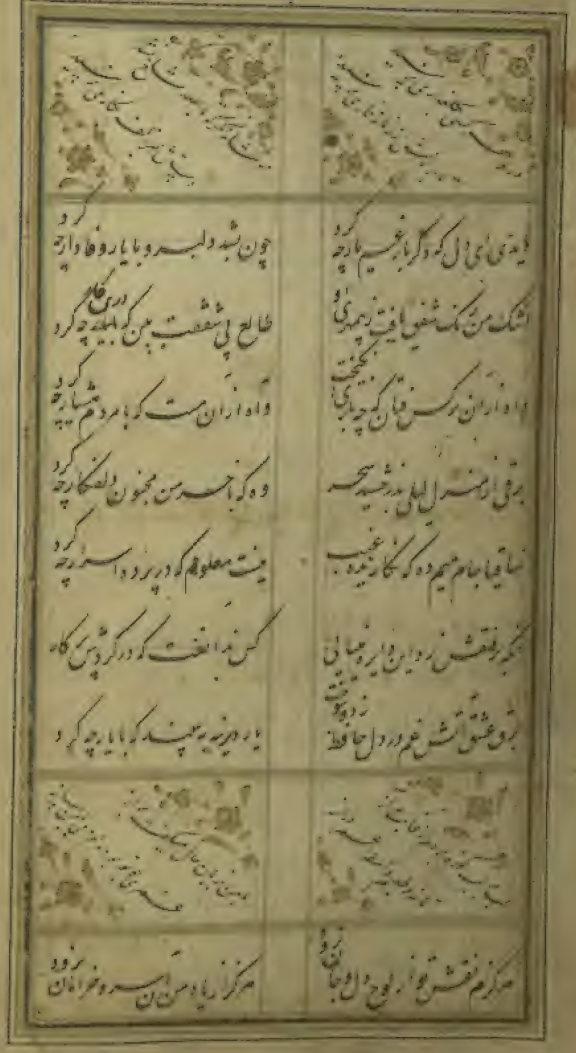

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گرفت سلطان طبع کردم خطا بود — ورا زلف بلند و خاتم جفا کرد

ز سر سوسنبل پیل در افغان — تغم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشیده در لف سنبل — مگر بندد قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر مکن — کمال الحق و الدین بوالوفا کرد

ثبات بر بکوی میفروشان — گر حافظ توبه از زهد و ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — قفس بسوی خوشش شکبار خواهم کرد

سر بروی که اندیشه و خشونت دشمن — شمار خاکرد آن نگار خواهم کرد

صبا بگوی که آن جان جان کی شبه چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد زمرد شان او — گر عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

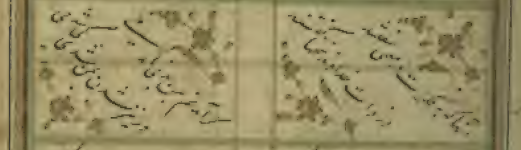

بیاد چشم تو خود را بخواب خوش کردم — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق بیفکند صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خون ما بریخته است — بلال عید به دور قدح اشارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — گر خاک میکده عشق را زیارت کرد

فسانه در خم آن ابروان محرابی — کسی گشاد که بخواب دل اطهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خدایش خیر دهاد گر این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده دهد اهل عقل جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که زرگس مخمور شیخ شهر امروز — مطرد مردم دکان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب بدامن مرد — خبر دهید که صوفی بمی طهارت

حدیث عشق حافظ شنو و ترک خط بگو — اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

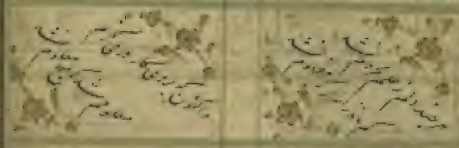

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد — خدا را با که این با ما توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که در داشتیاقم قصد جان کرد

بحمدالله نهایم در قصد جان بود — خیالش لطفها می پیکران کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین کفت و چنان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که اندوه فراقم ناتوان کرد

بران سان بود خت چون تو بربرین — صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز — طبیب قصد جان ناتوان کرد

صدف بر چشم حافظ آن گردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

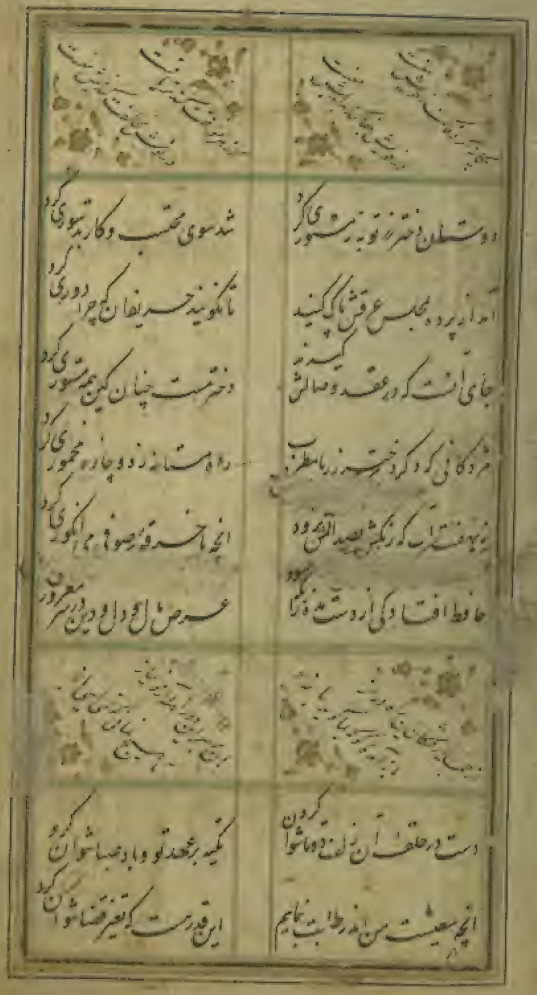

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آه از آن پرده مجلس عرق ناپاکیزه — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد و صداقش کیسه — دختر تست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی که دگر دختر رز توبه ز مستی — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نیک بیهوده دلت گر ز رقیبت بخراشد — انچه ما خرقه رهن صومعه و انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه تو را — عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا خواهم کرد — نکند بر عهد تو باد صبا خواهم کرد

انچه سعیست من اندر طلب تو نکنم — این قدر هست که تغییر قضا خواهم کرد

دامن او دست بصد خون دل افتاده دست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضت را بمثل ماه فلک خوانم گفت — نسبت اوست بصد پی سره یا نتوان کرد

غیر ازم گشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سر و دلهای من آنم که در این بتکده جای — چه محل جابه بجا از که قبا نتوان کرد

من بگویم که ترا آن رگ طبع لطیف — تا بحدیست که با قصه دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر خود بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

جز ابروی تو محراب دل خاطر نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

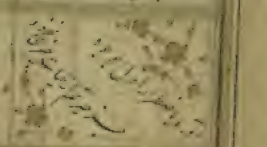

بسته بام چه اگه نظر تو انی کرد — کز خاک میکده دکحل بصر تو انی کرد

مباش این می و مطرب که زیر رخ نکوبد — بمین تمام غم از دل بدر تو انی کرد

بهندم مرحبا عشق مژن نقد بیا — که بسودا کنی این سفته تو انی کرد

گل مراد تو اگه نقاب بگشاید — که خجل چون نسیم بسحر تو انی کرد

چاکر چاره دوی حضور و نظم جوی — فیض بخشی دل بنظر تو انی کرد

تو کز سیدای شهوت نیشتر دوی دون — کجا کوی حقیقت گذر تو انی کرد

تیرای دیده خاطر خواه کیر ست — کز این غلن کمی خاک بسر تو انی کرد

از غرور زیست کز لکی بیا پی — چو شمع خنده زنان تا کی سر تو انی کرد

ز این نصیحت شاه بیشوی حافظ — رخ مراد بخاطر قمر تو انی کرد

ولی تو تاب معشوق جام طلبی — طمع مدار که کار دگر تو انی کرد

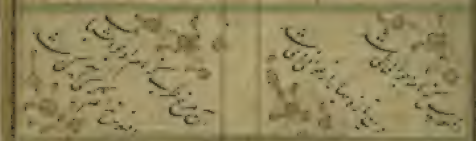

بلبل خون بگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصد شش دل ریشان کرد

طوطی دلبنوای شکری دارش بود — تا کس نیست دل فاخته بلبل کرد

قوة العین من آن آهوی وحشی باد
کز خودش سان نشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار مرا سوی فلان خواهد بست
گو ببند کز پی این قافله دل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خار مدار
خرج فیروزه بخارا ز پی کحل کرد

آدم و فیض هوا کز پی چشم حسود
در لحد ماه کنان بر روی من خندان کرد

بر تو ای شاه رخ فوت شده حافظ گفت
چشم بازی ایام مرا غافل کرد

عهد و میثاق دوام وصل جانانه مجو
اعتبار کم طلب کاین رقم باطل کرد

بازی چرخ بر شکنده شمش چنبه در گلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل کرد

آن مطرب از کجاست که سازش عراق ساخت
زنگ ملال از رخ مقصود پاک کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که سر کند آخر زلات دست
عفش بروی آل در منعم فراز کرد

ای پیک نامه بر ز کجایی خدا بیار
دیگر بگو که آمد و اغاز ناز کرد

حافظ مکن ضرورت زندان که در ازل
مارا خدا ز زهد و ریایی نیاز کرد

ساقیا دل طلب جام جم از ما میگرد
آنچه خود داشت ز پیکانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
گو بتابید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض این بام و در از همت مردان خیزد
کس بدین در نزد الا که تمنا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض این بام و در از همت مردان خیزد
کس بدین در نزد الا که تمنا میکرد

ساقیا دل طلب جام جم از ما میگرد
آنچه خود داشت ز پیکانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
گو بتابید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض این بام و در از همت مردان خیزد
کس بدین در نزد الا که تمنا میکرد

این همه شعبده عقل که میکرد اینجا
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتش روی تو چون آینه حیران من است
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

یاد باد آنکه چو ما وقت سفر یاد نکرد
بود داعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

ای گل آنیه بجانست بشویم که ترا
نه همین جامه بخون آب بشویم که ترا

دل نومید چو صبح از پی آن است که باز
نالها کرد در این کوه و کمر فریاد کرد

شاید از پسته شکرخا تو بخندد روزی
زانکه چالاک تر از این حرکت باید کرد

سایه تا باز کند فکر چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد کرد

خاک مشاطه چنین نکته نقش ما را
هر که آمد به جهان نقش دگر باد کرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بشد یار بدین پیشه و ما یاد نکرد

غزلیات عراقیت سرود حافظ
که شنید این سرود دلسوز که فریاد نکرد

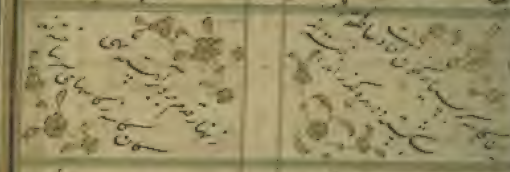

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریفان شهر و رفیقان سفر نکرد

ای آنکه من طریق محبت فروگذاشت
با او بگو شرایط طریقت گذر نکرد

من ایستاده و ما گفت جان فدای شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

قسم تمر بگرد دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

مژه دل از چه بال و پر از غم شکسته بود
سودای خام عشقی از بسر بدر نکرد

که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

گفتا بان بین حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

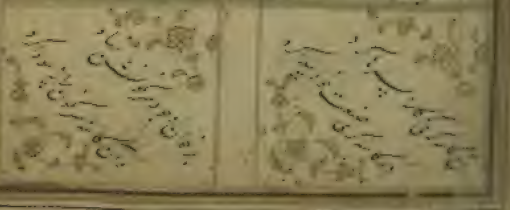

رو در هش نهادم و بر ما نظر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیر سر شک من ز دلش ره نبرد راه | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

جانا کدام سنگ دل است مذهب | کان پیش تیغ تیز تو جان را سپر نکرد

ماهی و مرغ و دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث غیر تو از لب که دل کشد | نشنید کس که از سر رغبت خبر نکرد

چه نسبت است بدانم گر او بما آرد | که بود سابقه و نامه از کجا آرد

بدار و میر ز دلبر مطرب مقام سماع | که در بیان غزل قول اشنا آرد

تو نیز باده بجنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آرد

صبا بجوش خبر می دهد ز سبزه و گل | که مژده طرب از گلشن سبا آرد

رسید گل و نسرین بخیز و خوش باش | بنفشه شاد و شکن از سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج دل ضعیف ما کرشمه شماست | چه ساز می کند طبیب آمد و دوا آورد

بروم چو خاتم زمن مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و وفا آورد

بشنگ چشمی آن ترک لشکری رام | که حمله بر من مویش یکه قبا آورد

غلام همت حافظ کنون بطوع کمند | که آنجا بدر دولت شما آورد

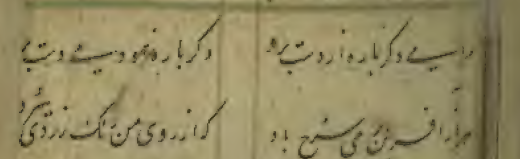

رایی دگر بباده زد تب برد | دگر بباده نمود و بی دبر برد

هزار آفرین بر می صبح باد | که از روی من ننگ زردی ببرد

بنالیم دستی که انگور چید | مریدان پای که در هم فشرد

مرا گرچه از عشق شد سر سفید | قضای نوشته نشاید سترد

بروزاهد و خورده برا نگیرید — که کار خدایی نکاریست خرد

مزن دم ز دعوت که در وقت مرگ — ارسطون دم نداد جان و بچاده کرد

چنان زی بمردگان بکن در جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت زجام الست — سزا نکو چو حافظ صفا خورد

صبا وقت سحر بوی زلف یار آورد — دل دیوانه ما بوی کار آورد

نسیم غارت چشمش دل و دین برد و بار آورد — ولی سیر بخت خوابرده بدان بیکار می آورد

عفا الله چین بروبش کز خوانم — بقصد هم پیامی بر سر کار می آورد

فروغ ماه میدیدم بام قصر اورو شن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون شد کار و بار ما — کزان راه آن کران قاصد چنین خوش بشارتها می آورد

سر اسرار عشق جانا نه از طرق لطف و احسان است — اگر تسبیح مینفرمود کرزنار می آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف کمر کرده — بدر میرود دل کاری که با خصم اقراری آورد

عجب می داشتم دی شب حافظ خود را — ولی بحی نمیکردم که صوفی وار می آورد

بدید باد صبا دوشم الکی آورد — کز روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بطرفان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین بگوید که باد سحر گهی آورد

نسیم لطف تو شد خنده زنان عشق — زنی صفیر که بخشم هزاری آورد

چه پاسها که تو حور بهشت را رضوان — باین جهان بزرگ برای دل رهی آورد

بجهد خاطر ما کوش کین گمانه — بسا نکت که بر افسر شهنشهی آورد

زمانه رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

نسبت رویت اگر باد بدو نرود آزرده‌اند
صورت نادیده‌ها تشبیهی تحسین کرده‌اند

ساقیا می‌ده که از سکم ازل اندوه تست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جلوگاه خاص الخواص
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهر زاغ و رغن ار خورد و قید و تسدید تست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احوال تست
هر کجا بشنیده‌اند آن را تحسین کرده‌اند

[illegible]

[illegible]

لعل‌فامان کین جلوه در محراب و مسجد می‌کنند
جون خلوت‌میده و رندان کاید می‌کنند

شکر لله دارم ز دولت سجده‌ها بر خاک درس
تو فرمان چه خود تو بهتر

تو یا باد نسیم از مرز رود او
کین همه قلب و دغل در کار دلبر می‌کنند

یار ب این دولتسرایان را بمحمود رسان
کین تکبر از غلام ترک و استر می‌کنند

[illegible]

بر دریچهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کند ز انجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد
زهره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

ای گدای خانقه رفتن که در میخانه‌ها
میدهند آبی دلها را تو انکر می‌کنند

خانهٔ عالی اگر خواهد منزل جانان نشود
کین همه سنگان دل او جان جای دیگر می‌کنند

وقت مصباح از عرش ای مدعی آمد فرود
قدر سیاهه این کشعر حافظ از بر می‌کنند

[illegible]

[illegible]

دانی که چیست دعوت چنگ تقی که می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش سر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مشغول صید و قرب
تا از درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهد بباد
این سالکان نیین که چه با سر می‌کنند

صد آب رو به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

هر قلب تیره هیچ نشد حاصل وصول — باطن درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

[illegible]

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

درد دل بهقه بر طبیبان من علیل — باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

چون حسن عافیت نه بزندی و زاهدی — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

ای کسکه از درین حسب بابت عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

ای معرفت مباش که در حین خرقه عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

حافظ دمی برو که بسی قرنها گذشت — تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پرسی که ایدل از پی بوسم چرا دوان — ترسم برادران عیوبش بنا کنند

بگذر ز راه صومعه تا نزد حضور — او قات خویش هم بتو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان نخورم خون که منعمان — ۱۶۳ خیر نهان رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود — شاید ان کم التفات بحال گدا کنند

[illegible]

شاهان کرم بدانه دهقان ما کنند — زاهد ازین فسانه حدیثی بما کنند

هر گه آن شمع رخسن بگلخن گذر کند — گل رخان همه رشک گلستان شوند

یارب چو من بسازد و اهنگ سماع — قدسیان از عرش دست افشان شوند

رخ نماید آفتاب دولتت — گر چو صبحت همه تن دیده خندان کنند

عاشقان از بر سر خود حکم نیست — پروانه مان تو باشند ان کنند

مردم چشم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد گویی بسه | پیش از آن کین قامت چوگان کنند
پیش چشم کمتر است از قطره | آن حکایتها که از طوفان کنند
عهد و پیمان تو کوتاه ثبات | وز میانش جان و دل قربان کنند
خوش برآ با غصه حافظ کامل از | عیش خوشدل دور و بیحسبان کنند

[illegible]

نظم دهان لب کامران کنند | کفتا بچشم هر چه تو کوی چنان کنند
نظم نقطه دست خود کرد و گفت | کفتا این حکایت که نامه بیان کنند
نظم خراج مصر طلب میکند لبت | کفتا درین معامله کمتر زیان کنند
نظم صنم پرست شو با صحبت نشین | کفتا بکوی عشق همین و همان کنند
نظم هوای میکده و غم مبر در دل | کفتا خوش ترا نکی دلشاد و ان کنند

نظم

نظم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | کفتا این عمل نه بمذهب پرمغان کنند
نظم دلعل نوش لبان را چه سود | کفتا بیوه شکرش جون کنند
نظم کر خواجه سیکی بسر چند میرود | کفتا ترا ن کمشتری و قران کنند
نظم دعای دولت تو ورد حافظست | کفتا این دعا ملایک مقبل امان کنند

[illegible]

دلش دیدم که ملایک در میخانه زدند | کل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت | با من راه نشین باده مستانه زدند
نکته عشق دل کوته ما نشنیدند | همچو آن حال که بر عارض خانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه کار بنام من دیوانه زدند
خیمه کاه دو عالم بسر آنجا فتاد | چون بزدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حون ندانند خصان باده شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خنده خوش
آتش آنست که در خرمن پروانه زند

پس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا ز راز غم و سان چون تو شانه زند

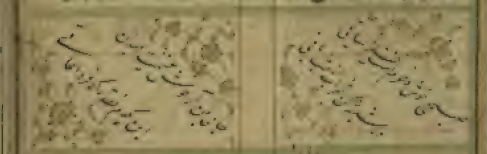

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از خور تجلی صفاتم دادند

من اگر کام دل از کشتن خود می طلبم
مستحق بودم و اینها به کرامات دادند

تا لب از قند برین مژده شیرین کردند
که در آن چرب و چنان صبر و ثباتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه برائم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن خیال
که در آنجا خبر از خلوت خاصم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزند
از شمایل بود و یک جرعه ز جامم دادند

حمت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

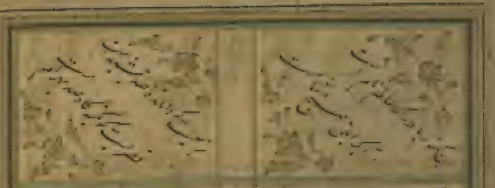

بود یارا که در میکده ها بگشایند
کره کار فروبسته ما بگشایند

گر بدانند که ما بهر خدا می کوشیم
دل قوی دارد که از بهر خدا بگشایند

صفای دل و مستان بصبوحی ز کدو
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نقطه دایره ممکنات غم عشق
کس بدین نکته نپی برد و نمی بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه بیفکن بگرو
ورنه ز آن زر که تو داری بمی و چنگ دهند

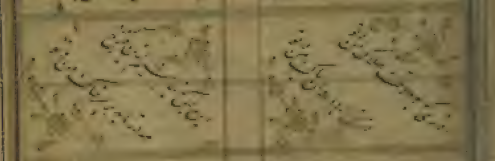

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
مرکب ما ز سر منزل جانان برسید

همدمان لب شیرین و حدیث نمکین
ما همه خنده و ای قوم مخندید مگید

عاقلان نقطه پرکار وجود دوئی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشق باران چنین مست تحمل باشد

گر شود آگه ازاندیشهٔ ما منعمکان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو بستانند

جلوه گاه رخ او دیده ما منتها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگر از چشم سیاه تو پیامی دارد — وه که سرمست چنین عربده جو میمانند

وصل خورشید بکوشید که ذرات جهان — وه که در سایه صاحب نظران حیرانند

مقصد ما همه وحدت هوس ما همه اوست — اه از آن خرقه پشمین که بدوش افشانند

گر نه بیوست ارواح بدو بوی مباد — عقل و جان گو سر مستی پیشه خوانند

زاهد از زمزمه عاطفه کمتر فهم چشد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاج دارانند — خراب باده لعل تو هشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق معشوق راز دارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از زمین و زمان چه بیقرارانند

غریب مانده بهشتا ای خدای شناسان رو — که مستحق کرامت گناهکارانند

فرو شدن همه کل و عارض غسل ارزم — وبس که غمزه تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ ازان زلف پایدار مباد — که کشتگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشانند — پری رویان قرار دل چو بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند

بهر کمتر بس ما چو بنشستند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو بنشینند

ز چشم لعل رمانی چو میچکند می ناز — دروغم را بخندانی چو می نوشند

شرنگ گوشه گیران را چو دریابند — بزخم از مهد بحر عنبر افشانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند حیرانم

چو منصور ار مرادآنان که بر دارند بردارند
گر این سر است اکر در دار و در ماند و در ماند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند و زاری
درین درگاه حافظ را چو میخواند بخواند

شراب بیغش و ساقی خوشش دارم
کز این کان جهان پر فتنه و شر است دورم

سن ار چه عاشقم و رند مست و قلاشم
مرا ز لشکر غم یاران شهر پرخاشم

قدم مزن بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان بارگهند

بیا به گوشه دریوزه تا گدای وار
بیا بباده که این جا گدای همت شاه

مکن به گوکب دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بگسلند

مپرس خیر که ایام عشق را کین توم
شهان پی کرو خرد ان پی کلهند

بهوش باش که تا کام ما دهد ایام
هزار جهد من طاعت بنیم جو نخرند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

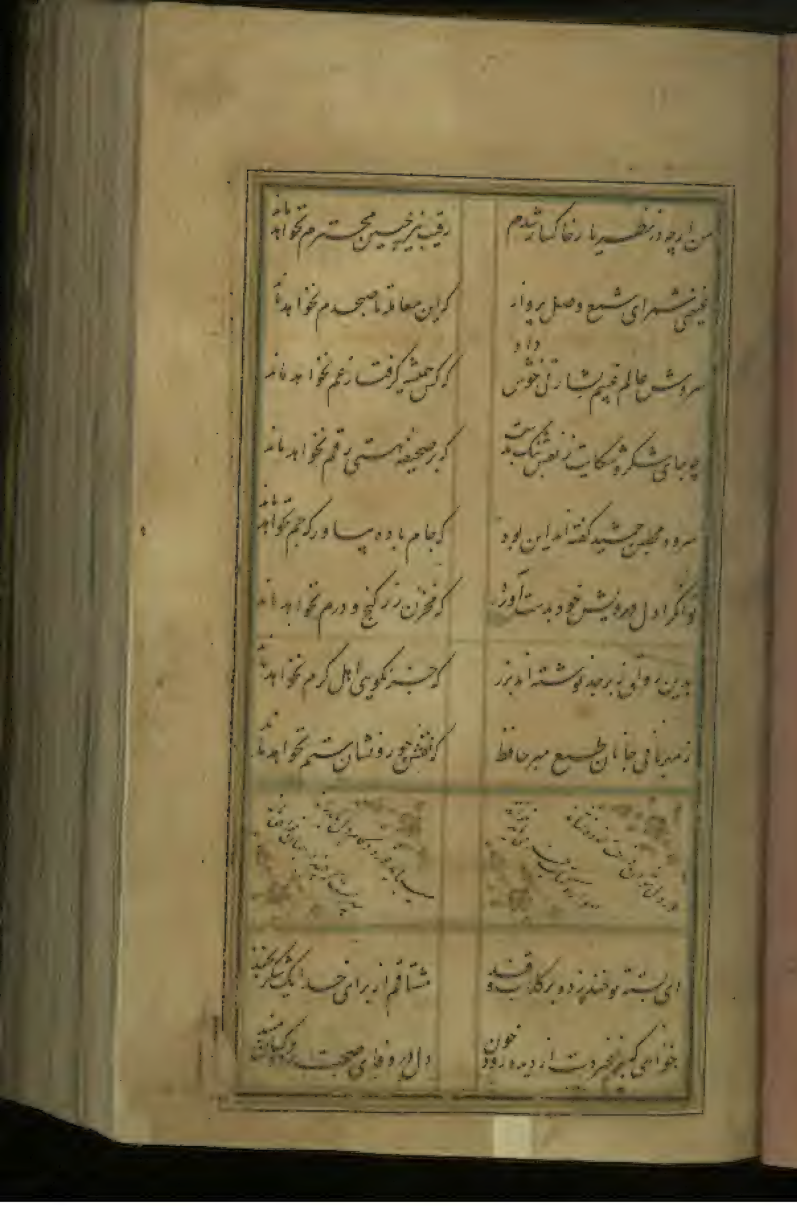

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره بینوایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مردم خود پسند

زنهار تا که حال من اکنون که شد — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار عشق گرم شد آن سرو قامت کجاست — تا جان و دل برآتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی — دانی بکجاست جای تو خار درم مچند

نقد ما را بود آیا که عیاری کرد — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

خوش بر آرند غریبان نفسی تنها — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه گریخت — تا دگر خرقه ما بهر چه باری گیرند

یار با این همه نازست چه دلیرند نجوان — تا دگر مژه بر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نای و نی خوش باشد — خاصه وقتی که از آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان از غم مسکینان چیست — زین میان گر تو توان به که کناری گیرند

بعد از این دست من و این سر و این بند که بالای بلند از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که بر قص آورد آتش رویت خورشید

گفتم اسرار غمت پرده شود کو طیبو — صبر از این پیش ندارم چکنم تا کی و چند

هیچ روی نشود آینه چهره بخجلت — مگر آن روی که مالند بر آن هم چند

مکن آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دارد و مشکین کمند

جز بر لف تو ندارد دل ما خود میلی — آه از این دل که بصد بند نمیگردد بند

شب و روزت بد عا حافظ مسکین گو باش — که ببینیاد تهی قامتم آسیب گزند

چو لعل شکرخایش او بر بخندد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا در دست مردم نارهٔ عشقی — ز آهِ ساعتی خود دگرباد

بجان مشتاق روی تست حافظ — ترا در حال مشتاقان نظر باد

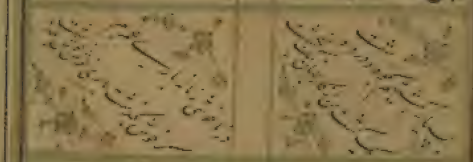

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کام دل از تلخی غم چون گرفت — بانگ نوشی باد و خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما — از من و ایشان ز هر اران یاد باد

بستواکنم زین بند و بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

وجه صدره واست از چشم روان — زان رود دایم گذاران یاد باد

یک زمان تسکین غم چاره ام — جاره دان چاره گاران یاد باد

زار حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

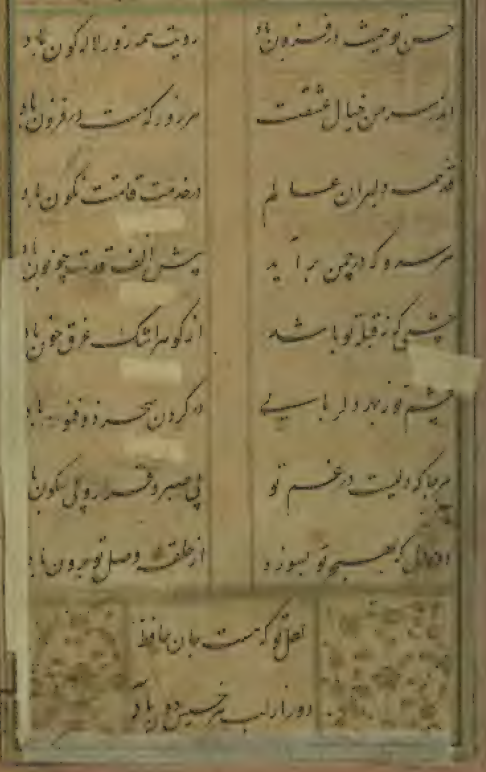

حسن تو خیش از فزون باد — رویت همه روز لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت — مرور که هست در فزون باد

قدت همه دلبران عالم — در خدمت قامت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه قبلهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو زهد را بیاید — در کردن سحر ذو فنون باد

هر جا که دلیست در غم تو — پر صبر و قرار و پر سکون باد

اقبال که جهد تو بسوزد — از خلعت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب همچو خود مباد

نوعروسیست جهان از در صبوری لیکن — هر که پیوست براو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

ساقی خوش نظر و باده لعل آب حوض — هر که را داد خدا بانج خوار العید داد

درغم و غصه دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

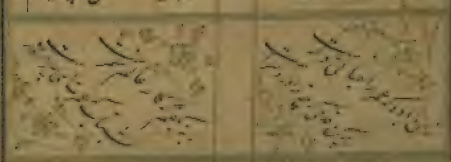

بفشه دوش بگل گفت در خوشی زمانی — که تاب مین بجعدان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود دست قضا — درش ببست و بگلیدش بگیسوانی داد

شکسته وار ببرد حکایت تنگ طیب — بمومیایی لطف تو ام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و بلبه فتنان — بزیر عاشق مسکین من چه جانی داد

نه دیش درست و نه دلش شاد از دولت — که دست داد شبی با پری نهانی داد

برو معالجت خود کن ای مصیبت کوی — شراب شاید و شیرین کرا زبانی داد

ترا خدا داد نکو صورت و سیرت — من عشق تو سرمایه جانی داد

شراب عشق تمامست کاین نمی داند — دلم بوصف مذاق شکر مجاز داد

ز دل بگفت و بپرسید و من چه پاسخ گفتم — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قضا شمرد ابی گیر و کبر پیش مبر — که نکته بر چیزه و هیچ دانشی ننهاد

ز کلک کاتب و وسواس کاتبی بگذشته — که واقف کرم و لطف تست بنده مراد

نسخت اب بهرن سنوری بیم — که لاله سیه دارد و نرگس بیمار

بگرد لاله بدانسان پیاله پی در پی — که باده از دو لبش جام می نگیرد یاد

بیا بگلزار تا می خورد بشوی هم — بگریم کجا از این خراب آباد

نسیم خاک مصلی و آب رکناباد — بنفشه خدا بادت مرا بسوی سفر

فتح نامه چو حافظ کرد بانگ بر زد — که شاد باش مظفر بملک و شاد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — کز خوشش آهنگ و فرح بخش هوادار تو باد

پرده‌داری کش من کرچه هوادار تو باد — خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

محتشم دارد دلم کز غم تنگ قدحی — آه کاین ترک ستمکاره چه بیدادگری

آنچه او را نبود در کمر خویش کمال — پادشاهی کند امروز که دانی دارد

تنگ خوبان نبود هم ز طبیعت ننگم — درد عشقست و دلی پر ز هوسناکی باد

ستم از غمزه چه جویم که در این شهر هر آن — هر عمل آخر کاری و هنرکی دارد

قصه کوتاه کن ای پیک که پیغام دراز — شادی آن کس که در این حضرت مقبول نیاز

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست — ورنه حافظ در کاشانه درویش بساز

دل شوق لب یار ندارد — یا بخت چرا یار ندارد

جان تشنه بسی بوسه و دل شوق کنار — در ساغر دل جام دارد

ز من مسکین کشم تطاول ز غمش — کیست کز او وداع آن سیمبر آید

هر چند کند بارخ خوب تو دل من — آینه دانی که آب آه ندارد

کو برو آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو نشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر بخنده تو کرد عجب نیست — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خبر آنی بغربت شاد مان یارا — که آرد هر کسی چیزی که در خور مهمان آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از کار ما کار — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت — خدایا بر دل اندرش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواهد مدام و گر نه این چمن هر سال — چنین صد گل آرد باز و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل بیشم قرار بیخودی بیند
بغیر لعل تو بنشین که زه دلش قرار دهد

ازین بیت ارزنده خواهد که دهر سفله نظر
نشیند بر سب جوئی و سروی نکند

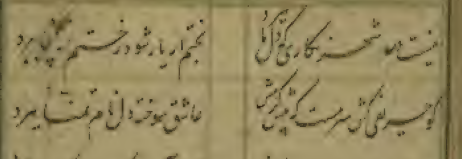

نیست اما شحنه کاری کی کند آه دلی
نجمم آرد بشود در خشم پیچاره

گو چیره لعل تو سرمست که بیند کشتن
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

با غبان از خس و خاشاک نپرسد ما را
آه از آن روز که باد اجل گل بغما ببرد

زاهدان در سر نخلت مشو ایمن زنهار
کاین سر افراز بباد اجل از پا ببرد

در خیالات محبت هوسی می بازم
بو که صاحب نظری نام تمنا ببرد

علم و فضل و کرم جمله بدین سیم بود
ترسم آن زر کسی ستاند و بیغما ببرد

صحبت با مفسده پیوسته بدین باشد
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق چه کمین گاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزه خونخوار ترا
خانه از غیر بپردازد و بهتل بارد

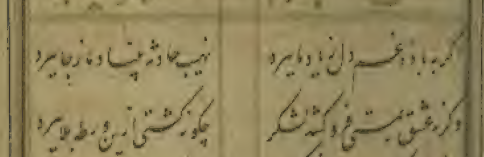

گر بباد غم دل ما بدهد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر ز عشق بمستی فرو گذاشت لشکر
چگونه کشتی ازین ورطه جان بدر ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیف ما ازان می کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بهمانی بجا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گدا ز بر ظلمات است خضر راهی کو
نباد کاتش اندیشه آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال ما نپرسید
مگر نسیم پیامی ضرار ما ببرد

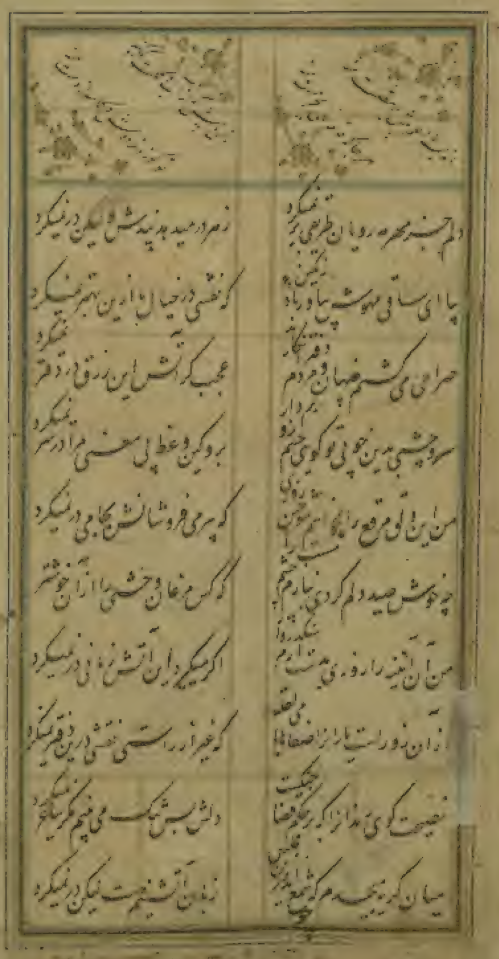

صبح چون نسرو خاور علم برکوه زد
بست مرحبتا بارم دامید واران زد

چون ش صبح روشن شد کوس دولت بر فلک کوبد
برآمد خسرو خاور برغور کامگاران زد

بش در مجلس بزم طرب چون جام می خندد
گره بگشود از رو بر دلهای یاران زد

سن از رنگ مدام لعل خون در دل مینا
بچشم بد چنان خونش مکن کاین رنگ ازان زد

خیال شه فتاد از کوه تا در دشت مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

عشق ناخته بین چگونه کند
رزه موی کز مژگانش ره در جگر گذاران زد

در آب و رنگ
پیش خون خورده دلم عاقبت
چاشنی دست داد اول قدم بر جان یاران زد

بدام این دلشد
نست این صید
که اول چون بر این آمد در دشت فنا داران زد

الفرقه
بن دولت شاه
که حافظ نام زین فرقه نبرد تا بنام نامدار زد

شهنشاه
که بر پرنیان
سیه خط و

رشته سر رشته ما
که چون خط رشید انجم سعد نحسان زد

از آن ساعت که جام جم بدست
زمانه ساغر شادی بیاد می کسان زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف
که چرخ این نکته دولت بدور روزگار زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بدو عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک تاب نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست که آید بکمانش چه کند
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

دیگر آن قبه فیروزه بمسمار فلک
دل غمدیده ما بود که بر هم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در سلسله آن خم چوگان زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

حافظ از روز طرب توبه چرا کرد چو گل
کو قدح پر می و بر بانگ بلند آن دم زد

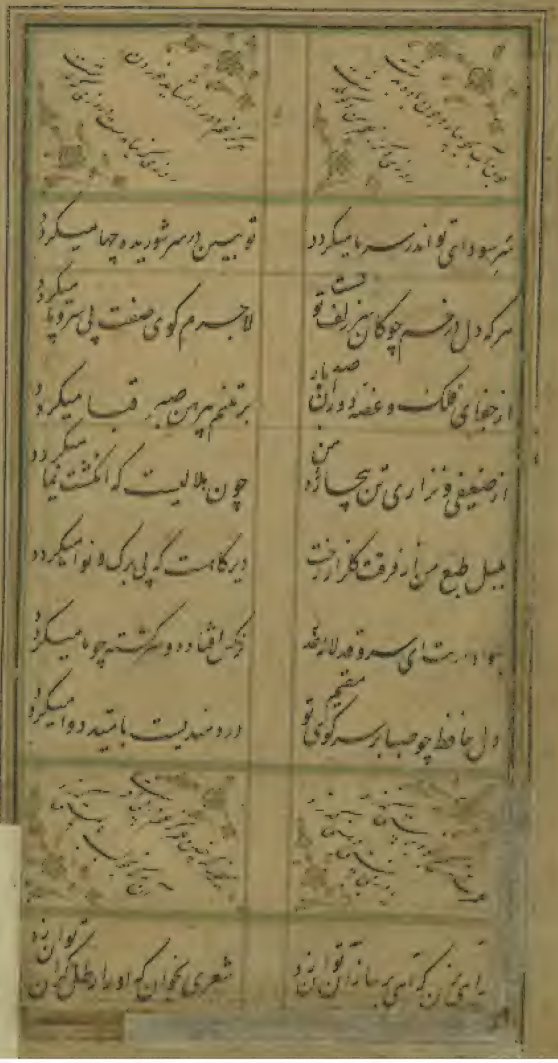

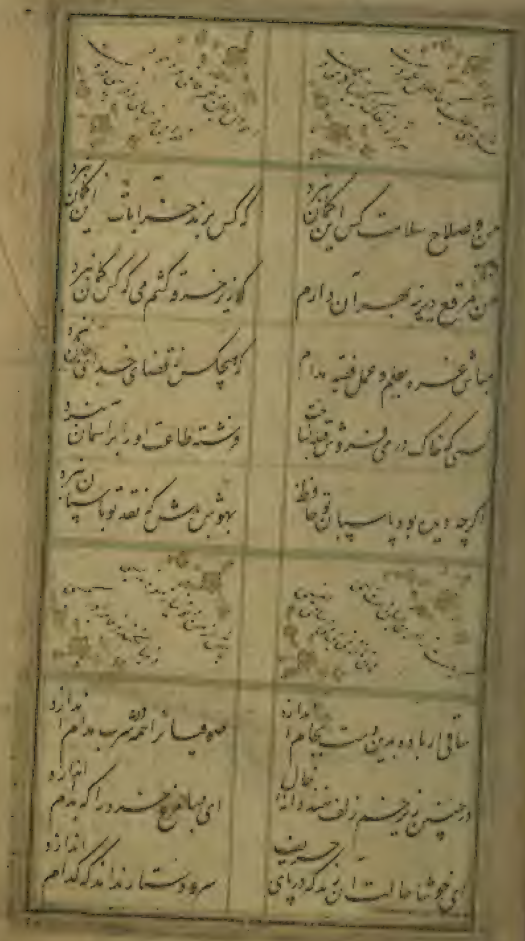

زاهد خام طمع در سر انگار نیا — نخته کرد چو خط در می خام انداز

روزه دار کب سحر کوش که می خورد بنوش — دل چو آیینه در زنگ ظلام انداز

آنزمان وقت می صبح فروغ آنست — گرد خرگاه افق پرده شام انداز

باده با محتسب شهر نوشی فرمود — بجز از باده و سنگ انداز

اگر دوم زپیش شما برگیرد — ور از طلب بنشینم یکی بر نگیرد

وگر برگذری یکدم از مواداری — چو گرد در پیش افتم چه باد سحر گیرد

چو کویش کیست با کسان در نمیرد — چنان کشند که سر شکم بخون در نمیرد

من آن فیم که در تنگنای میخانه — بیک پیاله می ناب صد گهر نخرد

تو غمخوار و صبوحی کش حریفان باش — مرا رها کن از این طرفه تر نمی یابم

وزانه شب هجران عشق دارم — کجاست تیر آهی کز جگر نیندیزد

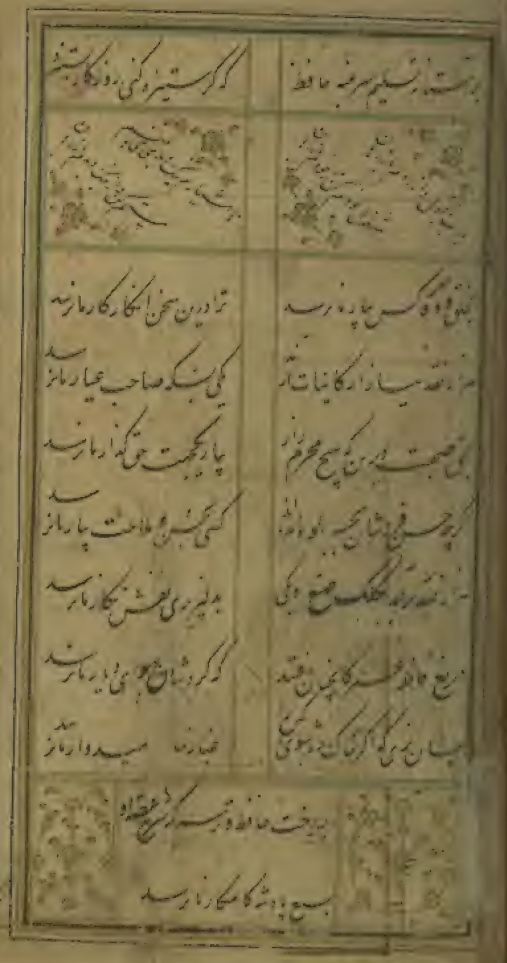

برآستان تسلیم سر منه حافظ — گه گه ستیزه کن رونق کار بیشتر

بقول و فعل تو کس چاره نرسد — تزاد رین سخن انکار کار نارسد

مزن تفه سیه از کاینات آه — یکی بسنگ صاحب عیار نارسد

بی صحبت در بن کس بسیج محرم راز — چار بجهت حق گذار نارسد

گر چشم فرشتان بجهه او افتد — کسی بحسن و ملاحت چار نارسد

مزن تفه ز بد چشمک ضعیف دلی — بدین بری نقش نگار نارسد

مرغ خاطر عنبر کاکلان قفس — گه گه شاخ گل هی دار نارسد

بیا بخت حافظ و بوسه کن رکاب او — بسع باده که کامکار نارسد

گر بمسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ ندارست زمان تو بهشت

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
یه نقد و تجارا که ضمان خواهد شد

باد شعبان قدح از دست منه تا رمضان
از نظارهٔ عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست و غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و روان خواهد شد

مطرب مجلس ما نیست غزلخوان و سرود
چند گویی که چنانست و چنان خواهد شد

از زن حافظ مسکین مقنی چه غمش
قدمی بود و اثر کرد روان خواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه از شعر حافظ که ختان میبرند
عاقبت نوبت قدما و بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال گلی خوش دمید
تحمت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف دوست
حال این عقده هم از دست نگار آخر شد

بادرم نیست زبه مهدی ایام مخور
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

محنت نکبت و فقر و غم بسیار مدام
که بیاری خدا جمله حمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دلم زو بستم
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار آرچه بسیار در کس حافظ
شکر کان محنت بسیار شمار آخر شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بموی او دل بسیار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارش مهندس شد

ز شنه تو شبرا بی بعاشقان ننمود
که علم بی جنه اثاد و عقل حارس شد

بصدر مصطبه می نشاند اکنون دوست
گدای مشنه که کن که میر مجلس شد

لب آب‌ده ترشح پی‌ماک کن بنهجدای — که خاطرم بصد آزار کرد مشوش شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد

نهال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو در غیر وجودت نظم میزیبد — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

[illegible]

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمانه رفت باسر پیمانه شد

شاهد عیش شباب آمد و بوی نجوم آب — باده بیار از سر عاشق و دیوانه شد

منعم میکده شب را ز رخ و زلف و دل — دوش آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن دین سوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی بیغل که دی جام صبوحی میگشت — دوش بمیخانه می عاقل و فرزانه شد

[illegible]

ز کرشمه ساقی نخورد ای عیون کری — حلقه‌ها در گوش دارد مجلس افسانه شد

مشکل حافظ چو بر پیر مغان بردند — دل بر دلدار رفت جای حیرانه شد

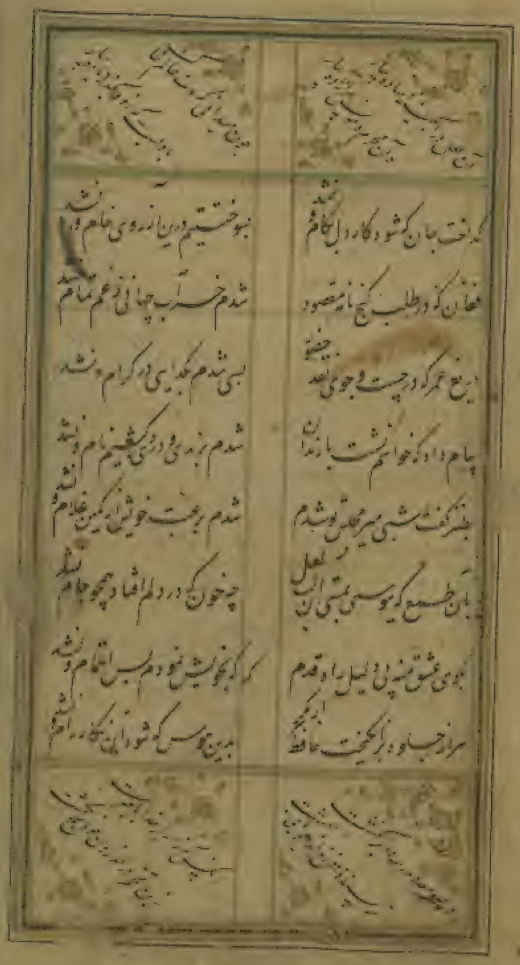

بنده پیر مغانم که ز جهلم نرهاند — پسر نامه چرا کشت سعید ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

تا نیفتد ز تو بر خاک درش قطره اشک — در ز مستوری ما هیچ خیانت باشد

دوش از غصه بنالیدم و گفتم که مگر — حافظ از دست بود جای شکایت باشد

سر تا پرده این ساز چه خون ریزی هاست — که در این دایره یک زخمه ترانه نشد

سیه شعر ترا کیست ز خاطر که خیال — یک نکته از این معنی بیگانه نشد

ز لعلت اگر بما هم نکشتی ز نهار — صد ملک سلیمان هم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

هر گونه نقشی زین رنگ که بر خیال آمد — نقشی نگشود از خود صورت نگرین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کارگه کوزه و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را نوازی نشناسد — گر بنده بپرسد ز گدا تا نرساند

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد — ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز ذوق دمی مستی شبی — شاهکاش بگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق سجاده حافظ نبرد باده فروش — گر شراب از کف آن یار فرشته نوش باشد

گل بی روی یار خوش نبود — می بی بوی یار خوش نبود

طرف چمن و هوای بستان | پی لاله عذار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | بی نقش و نگار خوش نباشد
جان تقد محقرست حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

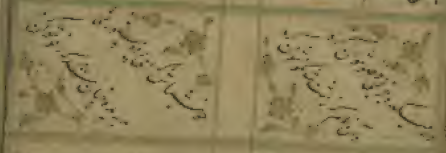

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد | که در دست بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
بنا خیر دلی سهل است مهمت | که مجلس بی می و ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | نخسبد بر کسی کش زر نباشد
پیاله شیشه دلرا نگاهدار | شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس ما نیست | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بیهوش و او در شاهدی مست | که حال مست با هشیار نباشد
شراب لعل و یار مهربان جو | که با وی سیم و زر در بر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان خویشم | اگرچه یادشاهی از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش کجا رشید | چنین زیبنده افسر نباشد
کسی گوید خطا بر نظم حافظ | که پیش لطف در گوهر نباشد
عجب رایست راه عشق کانجا | کسی سهو و خطا کمتر نباشد

داشت خلوت اگر یار من باشد | من بگویم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه بدست اهرمن باشد
رفیق محرم و همدرد و همدل | دلا مددار خدایا که در حریم وصال

سحابی کو مشکبار سیاهی شرف دهد
بدان امید که طوطی کمی ز زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال ما بدل
توان شناخت بسوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان سوسن اگر از زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو لاش مهر بر دهن باشد

در آن هوا که خبر بر ق در سحاب نباشد
کرشمه نیست بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که باغم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش بر گ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا نسوزد کر بولهب نباشد

در گلشن جهان نه دوتا نند فضل و هنر
انجا سیب نگذد و انجا عنب نباشد

در مجلسی که خوبی شد در شمار زشتی
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمی رود چون جویبار
تو ان نیافت جز باده هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو شوخ دستی
روزی بود که با او پیوند جان توان بست

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد

بس عربده کرد وصل کاخر — سر بر سر حال حیرت آمد

زین اصل بماند و نه از فصل — آنجا که وصال حیرت آمد

در هر قدمی که کوشش کردم — آماج سوال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ — در عشق تمثال حیرت آمد

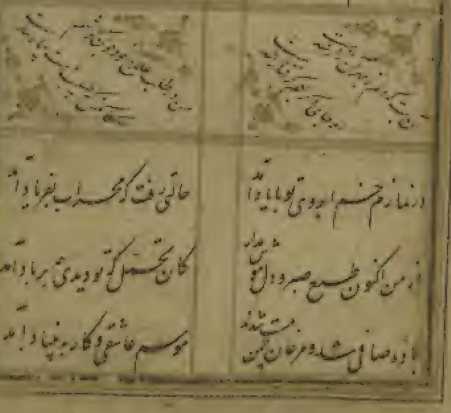

در مذهب ما حرام خونست — حاکی نرفت که محراب بخون بیاد آمد

از من مکنون طبع صبر و دل — کان تحمل که تو دیدی بر باد آمد

باد و صبا شاد و مرغان چمن — موسم عاشق و کار و بنیاد آمد

بوی بهبود از او ضایع جهان مشوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت ننمای — بوالحسن یار ای که داماد آمد

دلبرا نات که با حسن خداداد آمد — نیز با ما در خسان که تعلق دارد

مطرب از گفته حافظ غزلی خوان و بزن — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

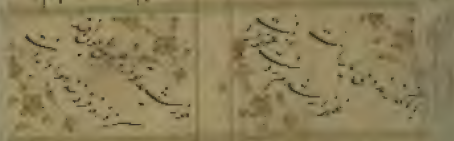

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف چمن باز آمد

بوی ای مرغ سحر نعره ما با ما گو — کز سلیمان کل از روی صفا باز آمد

روی می بوسین بشین از پیش — دولت دل بود ای میدل موباز آمد

ساقی گو که کند فهم زبان مرغان چیست — تا بگوشش دلم آواز درباز آمد

شهر مرا پی این قافله بس کشیده — تا زبر کجاوه فرش انداز آمد

گرمی فروشش حاجت رندان روا کند
ایزد که نیخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

تا کو زبان برسد مژده رسان
کز سالکی بعهد ما نیست وفا کند

رنج پشت آید و گر راحتی حکیم
نسبت بکس نگیرد که اینها نه ما کند

در کارخانه که ره عاد و قصاص نیست
دستم ضعیف برای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس را اجل نمرد
وانگه زاین ترانه سرآید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یاد وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان بر لب از سرمی و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کار ما بکند
بنال نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز رشک ماه رخش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو تکیه بر کرم خود مدار کار دل خویش
که رحم اگر نکند مدعی حدا بکند

ز بخت خفته ملولم کجاست بیداری
که وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی برلف یار نبرد
مگر دلالت این دود دلش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با بخت قراری بکند

دوش کسم نگفت لعل لبش جاره من
هاتف غیب مژده داد که کاری بکند

آینه را چه حد بود روی دلبر بکند
بخود خویش نظر هر سحری بکند

داده‌ام باز نظر را بتو دزدی زروا
باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

گوگریمی که ز رزم طرب غمزهٔ تو
چرخه در کشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق چه بود گر ظرفی
مردی از خویش بروں آید و کاری بکند

کس نیارد بر آوردم زدن این قصه‌ها
مگر شب باد صبا گوش گذاری بکند

یار دور است و میسر نشود جز به خیال
گردش چرخ ازین بگذرد و سهل بکند

حافظ از در که او گر بروی هم روی
گذری بر سرت از گوشهٔ کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفا داری کند
بر جای مه کاری چو من گه گه مگر یاری کند

اول بنای کار می آرد بدل صد اضطراب
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان من بود آزرده گر گردد ز ما
نومید نتوان بود از رو باشد که غمخواری کند

گفتم که بگشودم ز جان طرف تو هان بودم
گفتا نخست از من بود وانگه تو طراری کند

پیمانه پر شد خواجه از عشق نشید آب توان
از دست تیش دمی مکو تا ترک پیمانه کند

چون من گدای بی نشان مشکل تو دانی جان جان
سلطان کجا غیرت کجا با مدعا یاری کند

زان طره پر پیچ و خم دستم بسی بر هم زدست
از بند زلفش چون کنم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر آدم بین عبد الصمد باشد که دلداری کند

با چشم پر نمک او حافظ مکن اندیشه‌ها
کان چشم ترک شوخ او با صد چو تو مکاری کند

گفتم غم تو گویم و غم دل نمی‌خورم
گفتا غلط نکرده و بیهوده غم مخور

گفتم که ماه من شو و رحمی بحال من
گفتا برو که با تو نگردد مه و سفر

گفتم که چون کنم چو نمی‌گیرد آب و گل
گفتا که ما نداده‌ایم از اول این هنر

گفتم که دل بتو دهم و صبر و جان و تن
گفتا که ما ستانیم و ما داده‌ایم بر

گفتم که بوسه‌ای ز لبت گر دهی رواست
گفتا که ما نداده‌ایم از کرم شکر

گفتم که بر سرم گذری کن که سرو را
گفتا که ما ندیده‌ایم از تو سایه‌ور

گفتم که جان فدای تو کردم قبول کن
گفتا که ما ستانیم و ما داده‌ایم بر

گفتم که حافظ از در ما هرگز این نرفت
گفتا که ما نداده‌ایم از کرم خبر

گو پیرهنی تو را ارادت ملتفت — فکر مشاطه چه جامه خداداد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گو جزایی چو مرا لطف تو ابا داد کند

رو بنه دیدم بمقصود خود ای دیده ز راز — خرم امروز کز حافظ ره بغداد کند

مرا بزهدی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت بین نقص گناه — که هر که پیشه خود کرد هیچ عیب نکند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب صبوحی مگر مهیب کند

ز عطر حور بهشت ار نشان بیابد بوی — که خاک میکده ما چه طیب و طیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب شب کند

همه جان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یار سمن نمیکند

دل همه را زه کرد من ز دست بچین او — زان کمر دراز او عزم وطن نمیکند

گوش بکشیده است زان گوش بهشت من نمیکند

گر گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دیده که دل چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

جان هوای کوی تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو همدم جان نمیکند

تیغ نزاست هر گذر کز تو سخن نمیکند

نهر کچهر و برفروخت و لبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

سواد نقطهٔ پیش ز خال اوست مرا
که قدر وقت یکدانه چو هری داند

در آب دیده خود خسته ام چه چاره کنم
که در محیط نهنگ شناوری داند

بقدر وسعت همت کس است شاه و گدا
جهان بکیسه اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند

بیا تا خرقهٔ دلق ریا بخانه بریم
که آدمی بچه ارزد که پیشه وری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که نکته دان و لطیف سخن وری داند

ز سر کوی تو هر کو بملالت برود
زود کارش بفرجام بخجالت برود

سالک از نور هدایت نبرد راه بدوست
خود بچاهی نرسد کز ضلالت نرود

گر دی از خر عزازی و معشوق نگیر
حیف باشد که نگیرد بملالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
کز غریبان نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدای
بتجمل ننشیند بکلالت برود

حکم تقدیر و مشیت همه بر خلقت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو کز او روح دلت تازه شود جهالت نرود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده هر سو که می رود

ما در درون سینه دل خود نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما آن چنان رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما براه ست اگر آشنا رود

سیل است آب چشم و بر آن کس گذر دهد
گر چون دلش نهنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ما حراست
زین بگذرد که بر سر کویت چها رود

خورشید خاوری کند از لطف جا بجا
گر ماه مهر پرور من در قفا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دارا صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم تباب رود
در آتشی طلبم تا بر خطاب رود

چو ماه نو بچه ارکان نظاره کنم
زنند بوسه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خمار کیست تا بیدار
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بفکر آنکه درین راه با شتاب رود

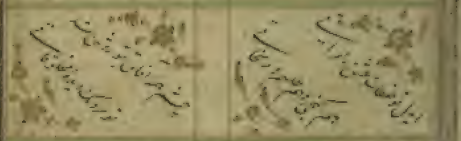

حباب وار چو فقاد باد نخوت از سر
کلاه داریش از سر شراب رود

گدای درخانان سیاست مفروش
کسی سایه این از بر آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه مشک سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد اشهاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کاین نیز از زمان رصفت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
این قند پارسی که بنگاله میرود

طی زمان و پین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله میرود

زان چشم جادوانه عابد فریب چش
کش کاروان سحر ز دنبال میرود

خوی کرد میخرامد با عارض سخن — از شرم آنکه روی او غرق آب زر شود

این مشو فریفته دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتال میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز باده ژاله در قدح لاله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر برود — بهر درش که بخواند بی خبر برود

سبع روان لب شیرین کردنم آموخت — ولی چگونه مگس از پی شکر برود

خواهد دمن غم دیده دم بشکند شوخی — که نقش خال تو از ما مگر ز نظر برود

لاابالی چنین مرزه گر دد و سرکش — که پیچ کار نپیشت بدین هنر برود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم — چگونه چون قلم دود دل بسر برود

بپوش دامن عصیان که آب روی شریعت — از این قدح نخورد گر بدست تر نخورد

من که انسوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش حلقه پرنیان نزند

گرچه پیوسته مرا یار بجان در پی ماست — گه ز من گوشه گرفتن گه از او پنهانی

دوش غیرت سخن حافظ میگفت با من — ای عزیز من کسانرا نرسد پنهانی

خط سبز تو چو طالب بمراد دل خویش — گرد لعل تو بگردید و بگشت و برگشت

تا ز تو نسخه نبستند و نخواندند دلی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تیر آن دیده که شبها ز غمش نالانست — تیر آن دل که در او شمع محبت نبود

ای که از مرغ همایون طلب سایه کنی — وانکه با زاغ و زغن شهر تو دولت نبود

ترسم از تیغ کجت طاعم بیرحمی کرد — پیر ما گفت که در صومعه رحمت نبود

چو طهارت نبود رخصت تجرید مگیر — ور نه خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظ علم و ادب ورز که در محفل شاه — هر که را نیست ادب قابل صحبت نبود

تو گر ز مکارم اخلاق عالم دگریست — وفای عهد من از خاطرت مبادا نیست

تباج بدهد از بهر این دو نرگس را — که بارها که بدیدند خلق را نشکست

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر و زلف تو ام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

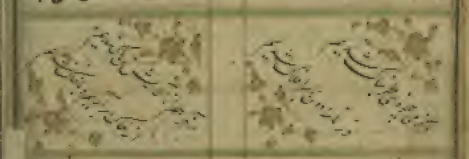

در ازل سر کو بفیض دولت ارزانی تو — تا ابد جام مرادش همدم جانی تو

من ثمان ساعت که از می خوانیم شسته کور — گفتم این شاخ ارزد به پیشانی تو

خود کرشمه کافکنم بجاده چون بوسن روی — چو گل بر خسته تو زنگ نی مسلمانی

پی چراغ جام در خلوت نشانی ام — تا که کج اهل ایامه که نورانی تو

همت عالی طلب جام مرصع کو بیار — رند را آب عنب یاقوت رمانی تو

یکدمی خواهی ای دل با جان صحبت ایمه — خود پسندی جان من برهان با دانی تو

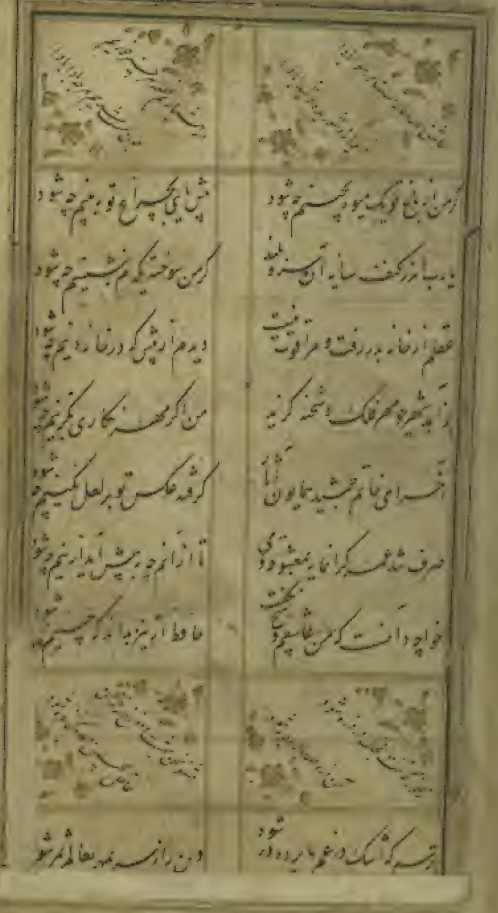

گر من ز باغ تو یک میوه بچشم چه شود — ور نه بای بچراغ تو بنیم چه شود

یا بسایه ز کف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

خلقم از خانه بدر رفت و مرا قوت نیست — دیدم از پیش که در خانه نیم چه شود

زان پیشتر که صحرفلک دشمنه کرنیه — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

خسرای خاتم جمشید همایون آثار — گر شه عکس تو بر لعل نگینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بیهوده دمی — تا ز انم چه پیش آید اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشق و نابخت — حافظ انگیز دا گر چیزم چه شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بسیل گریبان دریده — گر دست من بطلعت غم اتفاق کند

از مرگ در نیستم دعا کرد دام من — باشد گران بسیار یکی کار گر شود

دوش گرم عرضه داشت شکایت ز روزگار — وه گر بگوش یار شکایت اثر شود

ای دل حدیث یار دلارام کوی دوست — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای لطف تو ندرکشت کار ما — آری بمهر تو شود این خاک زر شود

در کشتگان خویش قلم از نجات بست — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر و در لب تست — کی با تو دست کوته ما دگر شود

حافظ چو ناف سر بخطا خویش مدت است — دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

عشق نه بس بلاست که آسان نمود اول — مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود

عشق تو درد جان و مداوای جان بود — با خویشتن چگونه شود با جان بدر شود

اول نه بس که در غم آن ماه شب بخواب — فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ای آنکه بر سر سنگ فشانیم مژده — کشت عشاق فارغ از آن سیم و زر شود

ای همیان نفاق بدین رنج بر مکن — بر میان که مایه بسی گرد بر شود

حافظ اگر بکام دل نامور نشد — یکدم تو کام او بده تا نامور شود

حافظ سر بخط و رخ و زلف نهاد و رفت — گر خاک را بخواهی چندین بصر شود

گر چه بر وفق رضای تو سخن میگویم — تا نباشد ز تو ام هیچ سخن میگویم

نازنینا ز تو شیرین نتوان شد هیهات — تا نباشد ز تو ام هیچ سخن میگویم

نازنینا ز تو شیرین نتوان شد هیهات — تا نباشد ز تو ام هیچ سخن میگویم

نازنینا ز تو شیرین نتوان شد هیهات — تا نباشد ز تو ام هیچ سخن میگویم

اسم اعظم کند کار خود ای دل خوش باش
کز پی سلیمان بلقیس و جبل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دولتی میکنت گر فقر و اندوه کرم
سعی بیهوده خدایا کر و پشیمان نشود

من چنانم ز غم ایام و مظالم خوی تر
آه کز خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهره نشانست که بود

عاشقان نامزد سرزنش و غیبت و ناز
وز حسد هم چیزی کهر ما نقصان که بود

از صبا پرس که ما را بحوادث صیقل
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و کرشمه ز کرم چشمه
همچنان در عمل کهربا کانست که بود

گشته غمزه تو خونریز و بیمارت حافظ
زانکه چشمت همه را رهزن ایمانست که بود

زانکه خون دل ما کرد نهان در حلب
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

زلف سنبل دهی تو کهنم کرد و زرد
سالها رفت و بدان سیرتی و شانست که بود

حافظا از غم فرقت بخور و چشم بدوز
کز دمان جوی خون آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

یک سبد غنچه پیش نگرفت چو بادستان
هر چه کردیم بچشم کرمش پیدا بود

دل پرکار بر سوی دهان میکردم
دوستان در ره و سر گشته پابرجا بود

میشکستم ز طرب بر سر جوی لب
بر سرم بایه آن سرو سهی بالا بود

دوش آنش بجسد اشبه بدی
گفتمک نیم مرد قصد من فرا بود

در طرب نرد محبت عجبی می بازد
ارغش دین مستان همه را بالا بود

ای که بسی گفت که در حلب

یاد باد انکه بصلاح شما میشد رفت — نظم سر کوسر اسفته که حافظ را بود

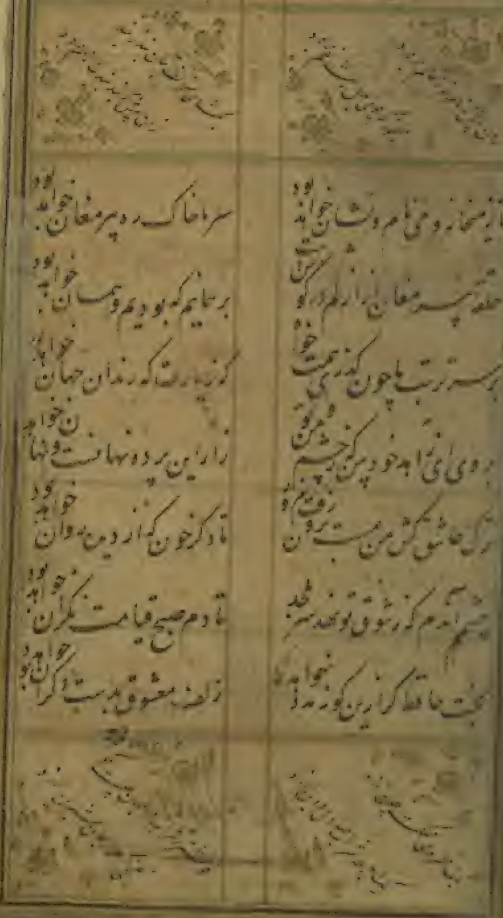

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهیم بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — کز زیارت گه رندان جهان خواهد بود

روی ای زاهد خودبین ز چشم من و بین — تا در این آینه جز زنگ ریا نبود

رنگ عاشق نکند من مبتلا رونق و بو — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم اندر کرم و رشوق تو بندد هیهات — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد — ز لعل معشوق بدست دگران خواهد بود

پرتو لطف من اندر حق ارزق پوشان — رخصت خبث مذاو ورنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — کو معامل همه در عیب نهان دانا بود

یاد باد انکه نخامت نظری با ما بود — رقم مهر بر چهره دریا پیدا بود

یاد باد انکه چو چشم بعبوریم نشستی — بمژه تیر عبوریت در لب شکرخا بود

یاد باد انکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد انکه چو یاقوت قدح بوسه زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد انکه خدا بات نشین بودم و دوست — وانکه در خلوتم او ذکر تو بیتابها بود

یاد باد انکه من چو گل بسی خندیدم — در رکابش تو مپندار که حیران ما بود

یاد باد انکه ز دست شد عنان طرب — وین دل سوخته پروانه پروا بود

یاد باد انکه در ان بزم که خلوت با دوست — انکه او خنده مستانه زدی حاضر ما بود

یکدو جامم دهی بحکم امانت ... وز لب ساقی شبانگاهم در امانت افتاده

از سر مستی دگر با شاه عهد بستم ... بعقیق میخوستم لعل طلاق فتاده

در مقامات طریقت هر که گامی زد ... عاقبت ما اصل زین ره بازگشتی داد

ساقیا جامه بادم ده که در جام ... هر که عاشق نیست طرفی از امانت بر نداشت

نقش میبندم که گیرم گوشه دامان مست ... طرف میبر از سر خونابه آشامان مست

ای مبشر مژده ام فرما که دیدم یار خویش ... بشکر خواب مبارک صبحدم فالی زدم

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان ... جای دلگیری بود اشکی بدامان افتاده

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود ... تا بجایی رفت کاین خانه بنورش بفروخته بود

سحر خاتم کشی و شعبده بازی آموخت ... جام پر باده و انگشتری از لعل بدخشان بودش

دل بسی خون بکنار آمد و دولت ننمود ... الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

بر سفره دلش بهر طمع راه نیافت ... انکو بسفره بر زمانه سر و تن نفروخته بود

گر چه میگفت که دارت بکشم غیر چه چاره ... کرشمه اش نظری بامن دلسوخته بود

گفت خوش باش که بر دولت عشق ... در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

یار با این همه با اهل نظر لطف نمود ... با من این قلب شناسی نه کم آموخته بود

دیدم بگرد خانه او بخت خفته بود ... تقصیر رفت و کار بدولت نگاه بود

هر گه که نام مهر رخ او بر زبان رفت ... در حال بر دهان شکرخا بسوخته بود

چون سال بخت و عمر بشبها نمیرسد ... در پیر میفروش دعا گو چرا نبود

دولت مساعد آمد و می در پیاله ریخت ... ای بخت خفته خیز که کار از قضا نبود

افتاد نوبتی که بجولان در آمدیم ... در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود

بر آستان میکده خونین منحرم
روزی بخوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آمدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل آرام جمع ما
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بشاهدی
یکپاره زان صفیه بازار صد زلاله بود

آن شاه شیر گیر که خورشید پیش او
پشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

پیش از اینت بیش ازین غمخواری عاشقی
مهر و زری تو باشد آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که یاران جمع
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

من چه رویان مجلس گرد دل امید وار
عشق را لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف نیلوفام بنیاد
منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود

دوش دم صبح از اما خر خلوتم
دوستی و مهر عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر بر فتد بر عاشق چه
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر شاخ سیمین ساق بود

در شب قدر از صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر سر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم بر باد خلد
دفتر نسرین و گلزار نبیات اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

بات چون بوسه و گل کوثر و صهبا کم بود
در برون بود ترا آنچه مرا در دل بود

دل چو از پرده سخن نقل معانی میکرد
عشق تمکین تشریح انچه بر و مشکل بود

دوش بر بام خرابات سحر آبت دیدم
خم می دیدم و خون در دل [illegible]

من کیستم که پرسم سبب از دفتر
مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

از این چه بود وقطاول که درین دامگهست — آدمی بانگ و نعم کز ان مخجل بود

نیمی ان قصه کبک خرامان حافظ — گر سر خویش گیرد قصا غافل بود

روش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود — تا دل شب خبر از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم غنی آنکه ز صبا گرد تو پیدا میکرد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سبکدست بم از اهل سلامت بودم — تا رم از شوخ سبکطره مه رویی تو بود

شب سیاهست بیا تا بکشایم دل من — کز گشادی که مرا بود در بسته گوی تو بود

عالم از شور و شر عشق نیاسود مگر — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بوی خونی که ز بیرنگی حافظ میشنود — گر جهان می شده و آهوی تاتاری تو بود

گوی میکده و یار سحر چه میکرد — که خوش بخفت و بما روی در نقاب کشید

حدیث ما نشنید و سخن دراز کشید — بناله دف و نی در خروش و چنگ خموش

دل از کرشمه ساقی بشکر خواب دید — زنرگس مست تو تا عربده چه ها بکشد

مه از خجل که در آن حلقه خوبان میرفت — ز شرم روی تو در ابر رفت و ناپدید

قیاس کردم و آن چشم جادو از دست — هزار ساحر چون سامری دگر بدمید

چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخندید و گفت کیست با من این امید

ز خنده ام نظر سعد در ستد که دوش — میان ماه و رخ یار من چه فرق بود

دلا بیار که در مان ز دست حافظ داشت — نشان که وقت مروت ز هیچ کس نرسید

چند انکو برکنار چو پرکار می شدم ... دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

حاوا آخور دست در امکان چو حلقه ... بر عهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم بجواب بیغم جانسان دوست ... حافظ ترا امانم نمیدهد

گر آن طایر قدسی بدست آرم ... عمر بگذشته باز آرم

دارم امید بدین نزدیک چو آن ... برق دولت که برفت بنظر باز آید

گر تاج سر من خاک کف پای تو بود ... پادشاهی بگیهم گر بسرم باز آید

دوش نوروز وصالی بدام صبوح ... گر بیغم که خمار سحرم باز آید

بفش خلعل دیگ عشرت کرد خواهم ... ور ترکم بشود آه سحرم باز آید

آن یار کزو خانه ما جای پری بود ... سرتا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو گیرم از این شیوه بسوگند ... چاره ندانست که یارش ستمگری بود

شاه غزل دل بپرده برافتاد ... تا بود فلک شیوه صاحب نظری بود

نخور غره دستمن آن باده گلرنگ ... باشد که اب شیشه و صاحب نظری بود

آهنگ غش خیزد مهدی در ره ... آری چنگم فتنه دور قمری بود

نوروز که شد میل از این رنگ گل ... باباد صبا وقت سحر علوه گری بود

هندوی نرگس تو دزدی دل کرد و دینی آورد ... در مملکت حسن سر تاجوری بود

وقات خوش آن بود که با دوست بسر شد ... باقی همه بی حاصلی و بوالهوسی بود

دوش مرو با آب دیده سبزه دیگر ... افسوس که آن سرو روان بر لب جوی بود

مرکز سعادت که خدا را دل حافظ ... از غیب دمادم سبب جمع و سروری بود

بوالهوسی

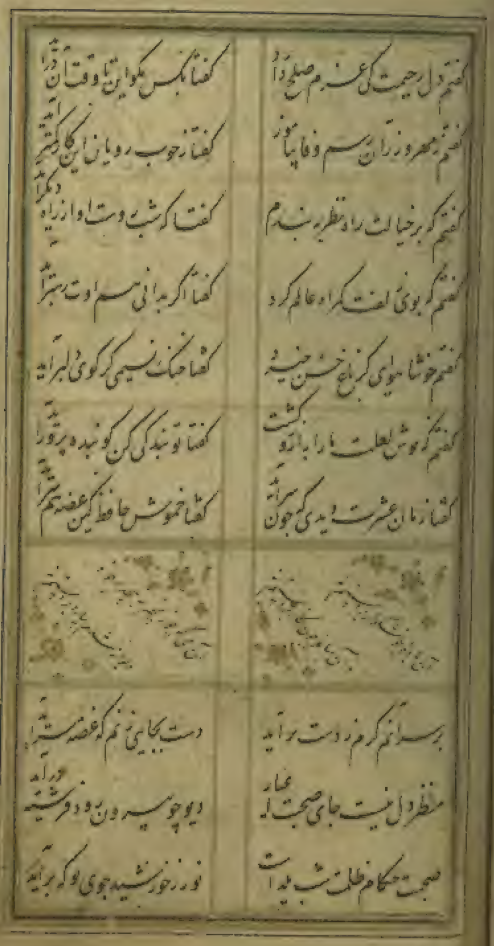

بردار تاب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

نرگس کدایی مکن که کیخسرو
از نظر ره روی که در گذر آید

صالح و طالع متاع خویش نمود
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواد که از خسر
باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ در این سرای عجب نیست
هر که بمنجا رفت پی خبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تا ببینم پیمانه وفاشان
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بر خیز تا بر آریم فریاد و دست افشان
کز سر بسر بر آید کار دگر برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در حیرتم ز دولت تا این سیاه چشمم
خود کام تنگ دستان کی در نظر آید

بر بوی آنکه در شب یاسی گلی ز روضت
باد صبوح هر سحر دامن تری برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که دارد ای جان
کز غنچه تبسم کامی چنان برآید

هر یک شکنج زلفت پیمانه دلی بود
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گوید ذکر خیرش در خیل عشق بازان
جایی که نام حافظ در انجمن برآید

می خجسته زمانی که یار باز آید
بیاد نوش دمادم ز دور باز آید

بیاد نرگس مست تو دوش تا سحرم
ز دیده اشک فشان خون دل گداز آید

بپرس شاه خیالش که شبدم از چشمم
بدان امید که آن شمع دلنواز آید

در انتظار خیالش همی پرد دل من
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذر باز آید

اگر ز خشم چو گان زنی دو چون گوی
ز سر بجان و سر و دست و پا نیاز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چو جور یار کشیده ندیده‌ام از دوی — بیوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش نه بفضاست ما امیدان حافظ — که چو سرو بستم نگار باز آید

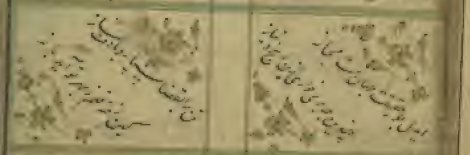

نفس برآید و کامم ازو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

قد بلند ترا تا بدر نمیکردم — درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار خود روزی — هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

قلم بنعت تو شد دل که خوش نمی‌آید — وزان غریب بلاکش خجسته نمی‌آید

نخست صدق کشادم ز آستین طلب — وزین سیاه نگی کار کرنمی‌آید

نگین نشد و فارغ ز بر دو حافظ — برد اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

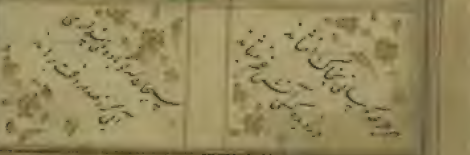

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت مرغ خوشخوان ز آه و ناله عشاق — بصوت نغمه چنگ و فغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در مزاج ساقی — ز عاشقان سیه روی ترانه یاد آرید

چو در میان بر آورید دست یاد آرید — ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید

نمی خورند ز نانی غم وفاداران — ز بی وفایی عهد زمانه یاد آرید

سعادت ابد و دولت ازلی — بتیر ان سبه تا زیانه یاد آرید

بوجه رحمت ای ساکنان صدر و جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

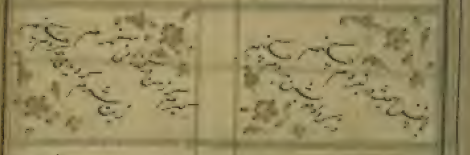

پیاکر ایت منصور پادشاه رسید — بوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال دولت عفو و داد خواه رسید

سپهر دور نوش اکنون ز مدعا گردان — جهان بکام دل اکنون ز پادشاه رسید

ز قاطعان طریقت مان بشوید ایمن
قوافل دل و دانش کی مرد راه رسید

غریب مصر غم را در آن غیور
ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل محتشمل
بگو بسوز که مهدی این سپاه رسید

صبا بگو که چرا بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان او دوا نرسید

ز شوق روی تو شاها بدین پریشانی
همان رسید که آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ سیار کار قبول
زمین بوسه و در شب دعا و صبح گاه

بوی خوشش تو مگر زلف یار ما بشنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه چشم بحال گدا فکن
کین گوشه بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم سیاه دلی شکسته حال خود
کز دلق صومعه بوی ریا شنید

مسند که عارف نا لایق نگفت
جبه تم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که با کسش
دل شرح آن دهد که چگونه جدا شنید

این سر از خود دل حق شناس من
کو نکته با خود سخن آشنا شنید

محرومم اگر شرم ز سر کوی او کند
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیار باده که عشق آسان نمود اول
کاکنون فتاده مشکل ها بیا شنید

با باده در خرابات مردم همی کشیم
بی ریش گو که کنند چنین ناروا شنید

پیش کیم چنین صوابست و محض خیر
فرخنده آنکسی که بسعی رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که کس نشنید یا شنید

جهان بروی عید بلال او
بلال عید در بروی ما بدید

شکسته گشت چو پشت بلال قامت من
گمان بروی ما دم چو نارد کشید

بهوش روی مشو در خط ابتهاج ملق
که خوانده خط تو در روی آن نگار دگر

ار نسیم خطت صبح دمی بگشاید
کل هوی تو برتن چو صبح جامه درم

بنو د خیک و رباب کل بنفشه کبود
کل وجود من آفشته گلاب و بنفشه

بیا کز با تو بگویم غم ملامت دل
چه اگر با تو ندارم مجال گفت و شنفته

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
گو جنس خوب مبر بهر چه دید حیف نیفته

مزیر آب سرشکم گه تو در ازرق
چو ماهی شده و در خاک راه می نغلطیده

چو ماه روی تو در زلف شام میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

لب سیه مرا جان و برنیاید کام
بسر رسید حیات و طلب بسر نرسید

بشوق روی تو حافظ نوشت خرقه بخون
بخوان بلطفش و در گوش کن چو قول نیوشید

ای صبا چشمه خونین کدل ارد بنشاد
چون نزید ار تو دورم ز چه ایم دل نشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
چون برآرد دلم از درد دمار از دمار

از بن هر مژه ام قطره خونین بچکان
توازین بند دلم خسته چرا آزاد

حافظ پیدل مستغرق بحر ان شب و روز

روز شب غصه و غم میخورم و خون جگر
ما تو از چشم من سوخته دل دور شدی
از بن هر مژه ام قطره خونین بچکان
حافظ پیدل مستغرق بحر ان شب و روز

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
صفیر مرغ برآمد بساط شراب کجاست
چنان گرسنه سماقی دلم ز دست برد
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
ز روی ساقی مهوش کلی بچین امروز
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت

وظیفه گر برسد مصرفش گلی خوشید
فغان و واویلا تا بلبل نقاب گل بکشد
که با کسی دکرم نیست بر کرم گفتند
براحتی نرسید آنکه رحمتی نکشید
که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید
که پیرهن بپوشش بخون نخواهد برد

بگوی مژده که قاصد ز راه میرسید
که گرد غم بنشست و غبار الم رمید

بزن بطربی مطربا که راه نشاط
که کس نکرد فراموش و کس نکرد ستم

خدا برآمده ای دلیل راه بیا
که بی تو منزل ما هیچ منزلی نرسید

عجایبی ست ز عشق ای رفیق شیدا باش
که هر که بی سر و پا شد بمقصدی برسید

شراب بی غش و جام مرصع و ساقی
کرشمه ای ز بتان و عطسه ای ز مسیح

بیا که قصر دل ما بسی نشیمن بود
که ره نشیمن ما هست بر فراز سریر

مکن بچشم حقارت نگاه بر من و تو
که هست در نظر اهل معرفت یکسان

مباش غره بدین رنگ و بو که گلشن دهر
گهی بدست کسی دسته گل نمیچیند

بیا که رونق این کارگاه کم نشود
ز نقش کم نشود تا تو نقش نو نزنی

بیا که قاعده ی آسمان بگردانیم
قرار و خو بجفا و وفا نمیبینی

بیا که ترک فلک خوان روزگار نهاد
بجز حریف نوازی و جز نکو نامی

بیا که رونق این کارخان

این لطافت کز لب لعل تو من نگرفت
وین نظاوت کز سر زلف تو من دیدم

تیر عشق کشف نامم بر دل حافظ بگذرد
این قدر دانم که از شستش خدا خواهد کشید

عدل سلطان چون بر سد حال ما پیران عشق
گوشه گیرد از برای عیش طفل نابلد

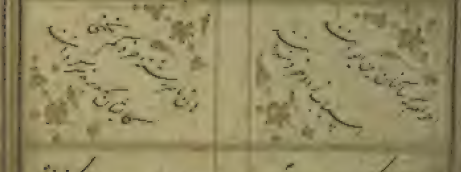

گر بباد دهد نگین دلم کشد شاید
گر بموی میانه زر بهر دو یابی نیم

جهانیان همه منع کنند از عشق
من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع فیض کرامت مبر که خلق کریم
گره نبخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بآن امید
که حلقه بر در زلف نگار بگشاید

ترا که حسن خداداد است و یوسف بخت
چه جای تست که مشاطه ات بیاراید

چو خوشت و سواد کشت و دمی پیش
کنون بخیره دل خوش چه میخ می کوبی

خیال ابرو یار
یکی همین بود و دیگری همین آید

جمیله ایست عروس جهان ولی چه کنم
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بکجنش ای ماه رو چه باشد اگر
یک شکر ز تو دلخسته چه باید

نجنبد گفت که حافظ خدایرا میسند
که بوسه تو ز خ ماه را چه بایاید

ای هوس کو ای اساس
مبادا غایت شکر ز منقار

سعادت بدرود دولت خوش اقبال
که خوش نقشی نمود از خط یار

سخن مرتبه کمتی با حسد خان
مدار این معما پرده بردار

بروی ماه ز ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای نخبه پیار

چه بودی بودی این گر زدی پرده مطرب
که می در قصد ما مست و هشیار

ز این افسون که سازی در می افکند
حریفان را همه مدهوش و مست

ز در میخانه عشق کجا میرفت
چه نجنبد پیش علم کیمیا گر

سکندری نبخشند آب زندگی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بجز خیالی عدوی دین نباشد — دل اندر دام غم میر و صید غم

بستوان کو اسیر رستمی — حدیث جان مبرس از نقش دیو

بدایت همت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجایی بندگان کرد — خداوندان ازو فالش بگیرند

[illegible]

دوی نهاد وجود غم ز یاد کرد — غرض پرداختن کار دگر بود

ناگه دامن دل بگرفت طوفان غم — کو پاسبان عقل و نگاه دارنده جان

زلف چون عنبر خاتم که بچوگان مهمات — ای دل خام طمع کوش که سودا پذیرد

دلش مگیر بدان سیاه تا نکشم — باز بر از خاطرش اندیشه بدآید

[illegible]

سینه کاشانه عشق است درین سینه — دیده کو تا سر خود بر سر این کار نهد

مسلمانان نبود این را نگهبانی بسی — مگر آن ترک یغمایی طمع در خانه ما دارد

دلا گر کس نصیحت نشنود صاحب چه حاجت — وگر خود را چو حافظ رای و تدبیری چنین دارد

حافظ اندیشه کن از دامن صاحب — بر از دست کشیدن نه روا دارد

[illegible]

ای صبا گر بگذری بر کوی جانان بگذر — زان دو پیمان غم و رسم وفا جانان بگذر

قصد جان کرده دل و عزم سفر دارد ز سر — یعنی از خاک ره دوست مگر آن بگذر

ای که بگذشته ز فردوس و بدین خرگه رسی — زینهاری ز غریبان سوی دربان بگذر

بنفشه پیش تو ای سرو خرامان پرشم — سایه‌ای گر نکند بر سر حیران بگذر

ساقیا عشرت امروز بفردا فکن — یاد دیوانه‌ای چند بفرزانه بگذر

ای صبا گر بگذری بر کوی جانان بگذر — زان دو پیمان غم و رسم وفا جانان بگذر

روز اول که فتد دیده در آن زلف چو قیر
تا چه خواهد شدن این سودا سر انجامم
بیا و یک سر از آن عهد بیاور بر من
ور نه از عهد تو بیرون شدگان را نامم
از خطا گفتی بیا و لطف ترا شاملم
نیست هرگز خط بیرون ز تو آزادانامم
نام من رفت ز دیوان وفا بر دل ریش
اهل دلا بوی جان می‌دهد از نامم
بر تو روی ترا در خلوتی دیده است
نیست دیوار که چون سایه بر در بامم
در ازل داد ستاد ما و بتان لعل لبت
چرعه جامی که بستد ز لبم در جامم
ای که گفتی جان چه دارد باشد تا دارم جان
جان چه باشد که سپردم نه ز تو ایامم
در قلم آورده حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم از اقلامم

ستم از باده و شاهد نتوان کرد بهم
ساقی از رفت خدا را بستان
بیکشی و بعشرت بسکوشی
توبه کردی ز می و عشق ندانی بشکن

چشم

چشم مست تو نعره جاوه
میزند تیر بر نشانه منوز
در دریای عشق سیلاب سی
جان بنیاورده در میانه منوز
عاقبت دلبری نه کار تو است
میکند یاد در کرانه منوز

میزند بگذرد آب عمر بنا کرده
پیش از آنکه شود کاسه سر خاک گذار
عاقبت وادی بستان خانه دوست
خایا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم تو آفت جان است و بلای دل و دین
برغم او نظر از آینه باک انداز
بر سبزه تو ای سرو که چون خاک شوم
مارا ز سر به و سایه بدین خاک انداز
گر آن مرغ دانی که بتابی نکند
آتش از خرمن او در فلاک انداز
غسل در اشک زدم کامل طریقت بود
پاک شو اول بر دیده بدین خاک انداز
دل من چون نکند ناله و سوز و تعجب
ارباب خود بشفاخانه نرید بیمار

یاد باد آن زمان که دل طلب جام جم از ما کرد
آرزو می‌کند که تا بخشد
چون گل از بخت او دمی خندد

حال خوبان دلبران که گوید باز
وز فلک خون جمله که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز
گشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر از کون بیوید باز
سر که جون لاله کاسه گردان شد
این جنایت بخون بشوید باز
جرعه افشان خسرو خاور
سر حکمت بسر که گوید باز
گر دیت الحرام خسم حافظ
کو تواند بسر بیوید باز
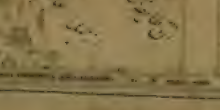

هوس گل دگر آنیزم گلشن باز
کجاست بلبل مستکو بر آواز
دلا بجز کمن یار زانکه در عالم
وفا و شادی و خار کس ندید و ندید
دوتا شدم چو کمان غم دسیکوم
صنوبر تک کمان ابروان تو افتاد
خطا تو پرنشانی دلم نشانه غمش
غریب بیت بمشکن آری نخجا
بگرد خان من شوریده دل بیهوده
براستان تو کاندر دل سبوزد باز
دو کمان طریقت دو بلا پیوسته
کرین رمت بر ایشان دمشقاوت
بحافظ از همه عالم جرین بسته
بقامت تو بگذارم مرحمت خواهد
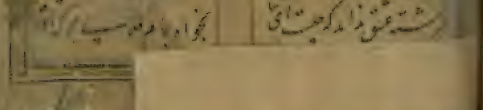
ابر بود و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
سوق وعده دقتل لا اضع شور کنید
ای پسر من چاک دیوان
هزار جان تو قربان چهره تو پیر
رشته عشق دراند کو جهت ای
بخواه با مرهم سیب ار کرا

غلام همتان کاتم که آتش می‌نگیرد ... ز آب سرد زند در سخن آتش تیز

فقیر خسته بدرگاه آمده رحمی ... که جنه ولای تو ام هست صبح و شام آرد

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت ... که در مقام رضا باش و رضا مگیز

عباس عشق و یار وفا جو که آورد ... سزا بقتله در حکم پادشاه ظلم مگیز

بیا و در کنم بند تا سحر بگشد ... بی دل سیه ام حول روز بستاند

بیان عاشق و معشوق چیست چاره چیست ... تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا که شه بنشست و شراب آماده ... می‌جوید و لاله در جام صبوح و شاب آماده

مرا بگشت و رها کن ای ساقی ... گر گفته آمد گویی کج و دراز آماده

زگوی میم ... خطا ... مراد گر زکرم باده صواب آماده

بیا و بازار ... بنوجامی ... شرار دود تنگ دیده داری کباب آماده

گر چه مستم و خراب تو مرا نظری کن ... نظر چون دل سرگشته خراب اندازی

بیم شب گر نه شتاب می‌نابی ... زردی مفتر رخ چهره نقاب اندازی

مهل که رود و خاتم بجا که بسپارد ... مرا بیکده برد رخم شراب اندازی

زجور چرخ چو حافظ بجان رسیدم ... بسوی میکده رو محرمان باوک شهاب اندازی

دلا رفیق سفر پاک نیک خواهت کن ... نصیحتی بشنو و ترک خودپرستی کن

دگر ز هجران جانان سخن مگو درویش ... که میرود سخنی کج خانقاهت کن

بصد مصیبت هجران کسی نمی‌نوشد ... کران قدر بجان کسب حال جاهت کن

دگر گل بگشت و یار بشورد دل ... دیر دار کپر مغان پناهت کن

سوای مسکن و وقف پدر چه دارم ... زره دوان خسته کرده عذر خواهت کن

زباد دستی در صبح ... کز شب می‌لعل و تهی جو هست کن

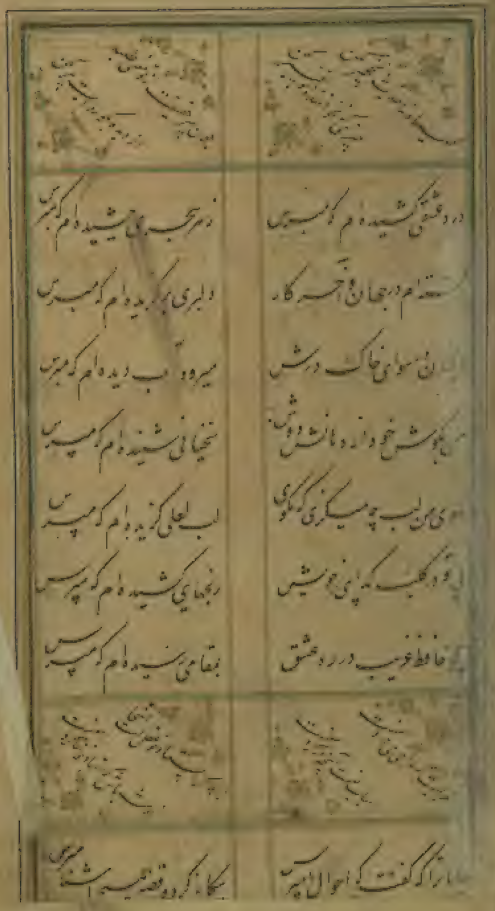

ز انجا که لطف شامل خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و هیچ مپرس
خواهی که روشنت شود احوال خویش من — از شمع پرس سوز و ز باد صبا مپرس
پاسخ نهی ز عالم درویشش خود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش مدرسه و خانقاه روی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
دیده و فکر طیب و خبر داد عشق گفت — ای دل در این حجره تمام ره است مپرس
از دلق پوش مدرسه و خانقاه روی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
نقش حقوق صحبت اخلاص سهل کی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
نقطه نگشت رو دارا نخواند ما هم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ سرید موسم گل معرفت بگوی — در باب وقت خویش و چنین و چون مپرس

[illegible]

[illegible] — [illegible] مپرس
[illegible] — [illegible] مپرس

کس امید وفا ترک دل و دین مکناد — کاین چنین عهد من از من کرد و با پشیمان کرد
یکی چیزی که از آن کس در این نیست — بجستم می کشم از مردم و ما دان کرد
زاهد از ما بسلامت که گذر این معنی — دل و دین میبرد و دارد و تسلیمان کرد
گوشه گیری ز ملامت موسم بوده ولی — شیوه میکند آن کس که گریبان کرد
گفت و گو تا ست در این راه که جان بگذارد — هر کسی عزم بدین کار چنین آسان کرد
گفتم آن گوی فلک صورت حال پرسید — گفت آن می کشم از دست چو گردان کرد
نقش زلف بتان که شکستی گفت — حافظ قصه دراز است تمامش کرد

[illegible]

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل لیلی که با شد از ما قصد سلام — بر صبای ساربانان پیش و با بانگ جرس
مژده گانی میدهم از بخت خود گر بشنوی — گوشمالی دیدم از بخت بد و پند تو بس

ساقی خیال آبه و بگذار و می بده — وین دار را بقامت دلجوی یار بخش
مطرب چو خواجه نوش کند باده صبوح — گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

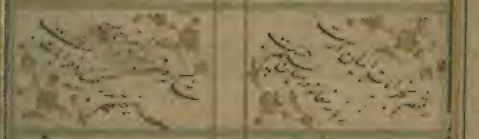

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش — حریف خانه و کرابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده — مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشمهٔ سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق و عاشقی ز ما بیرحمان بشنو — چو پا بگل این بلبل غرقه بخون باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدایرا که رها کن بیا و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه بر دل ما کرده پشیمان باش
خوشست خلوت اگر یار یار ما باشد — خیال کوشش پروانه چون و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست — بشیوه نظر از ناظران دوران باش

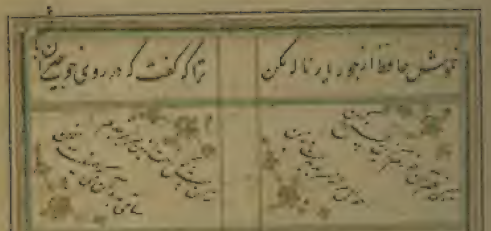

خوشش حافظ از جور یار ناله مکن — تو را که گفت که در روی خوبان نگران

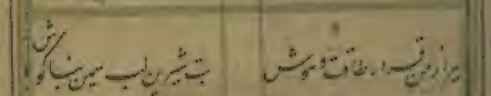

بیار از من قرار و طاقت و هوش — بت شیرین لب سیمین بناگوش
ظریفی موشی ترکی گلدار — نگاری چابکی شنگی فرخ‌پوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بیابان و یک رویی میبه نرم جوش
چو پیرانه سرم شوم سوده حاطه — کرشمه چون تو یکدم در آغوش
اگر پوسیده و گردد استخوانم — نگردد مهر شاز جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرد است — برود و هوشش برود و هوش
دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش نوش

من خراب‌م غم یار خراباتی
میبرد غمزه او ناوک غمزه بردلی

گر چلیپای سر زلف صنم بگشاید
بس مسلمان که شود باده کش کافر کیش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
زر و دُر پیش صف زلف تو کاری از پیش

با تو پیوندم و از غیر تو هم ببرم
آشنای تو مذار دسر بیگانه خویش

خسرا می‌بادهٔ حسن و ملاحت جاوید
کز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دلشده را داد بباد
چشم مست تو بگشاد و کمین از پی کش

حافظ از پیش و کم دهر مرنج و خوش باش
سلطنتی بکش و پیش منال از غم کش

ای خسرو شکل تو مطبوع و همه جای
دلم از عشوهٔ شیرین تو بیگانه خوش

چو گلبرگ تری ست تو را جود و لطیف
چو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین تر از خط و خال
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش نگار
هم شمشاد دلم از راست سمن

در ره عشق ز سیلاب بلا نیست کرا
کرده‌ام خاطر خود را بتو لایق

پیش چشم تو همی‌رم که دران پیشه‌گهی
میکند در دم ما از رخ زیبای تو

در بیابان طلب گرچه خطر‌ها ست بسی
میرود حافظ بیدل بتمنای تو

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که شوران شد ز مکر آسمان این دل
بگفت نرد چنگی و ز بر بط بشکست سورش

سماط دهر دون پرور ندارد سایهٔ شاهی
مذاق حرص و رای دل شود تا طعمهٔ زاغ و زغن خورش

مگر صید مرا می‌شکن جام جم بر کف
که من پیمود دم این صحرا بهای دانه و دامش

مضر کردن مروت‌های نیکو نیست با نامردمان لیکن
سلیمان را چنین چیزی بنامردان فرو بودش

بیاتا در می صافیت زار دیزیم
ولیکن چند دمی آیدیمان باز نوشی

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می کند به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب یهود از آن — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا مگو حدیث من و چنگ و بربط — کز پرده نیز راز نهانی شود خموش

جامی بیار و بیش نه و چه می نماز — فکری بکن که خون دل آمد زمی بجوش

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ — قرآن ز بر بخوانی و با چارده روایت

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه چیست تا نکند گوش بر خموش

ای پادشاه صورت و معنی بفرمتو — تا دیده هیچ دیده و نشنید چون تو گوش

چندان بیان کنم که ز مستی کند کبود — پنجه جوانت از فلک پیرهنده پوش

یار بسان گل خندان که بپرسد ز دلش — می سپارم تو از چشم خمش خون خمش

گر چه از کوی وفا کشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دوران فلک از جانش

ای صبا بر سر آن سرو سهی ای بوصبا — چشم دارم که سلامی برسانی بدلش

چون دلم خوی وفای خط و خالت دارد — محترم دار از آن طره عنبر شکنش

بادبانی بکشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای غریبست بهم برهم زن

در مقامی که پیاده می نوشند — سفر آن بیست که باشد خبر از خویش

هر که ترسد ز ملال آمد و خویش جلال — سر و قدش مایه باد است و بر او هیچش

عوض وصال زر میخواهد شاید بخت — هر که این آب خورد رخت بدین جا ننهد

شعر حافظ همه بیت الغزل و معرفتست — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

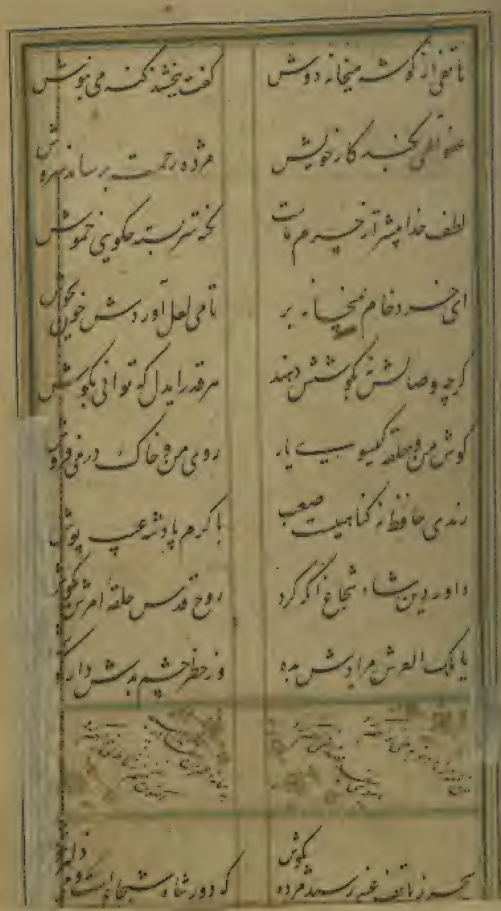

شدا نکه اهل هنر بر کنار ره می‌رفتند — سزا نکو نه سخن در میان و لب خاموش

بصوت و چنگ بگویم این حکایتها — که از هفت آن اندیک سینه می‌زد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خوردن — بروی یار نبوشیدم و بانگ نوش بنوش

بکوی میکده دوشش بدوش می‌بردند — امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

نعیم و حضرت رضوان بدوق ما نرسد — گدای میکده باده تو کوی او نوش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجرعه‌ای جلالش مسار و دیو و پری — که دست غیب محرم پیام او نیوش

بمور مملکت ملک خسروان ندهند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — کز آن نگاری سرگشته را چه آید پیش

چو پیر بر سر پیمان خویش می‌نرسم — که دل مدبت گمان ابروئیت کافر

خیال حوصله بحری می‌پزم میهات — چه مایه بر سر این قطره محال اندیش

بگوی میکده گریان و سنگ که در هم — چرا که شرم نمی‌آیدم ز حال حویش

نعم حضر مبادا ز خاک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بیاد آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طهیان سحر ز جوش نگه — کز بم تجربه بر دستی منه بر دل نیش

تو بنده گله از یار خویش مکن حافظ — که شرط عشق نباشد شکایت از هم و نیش

بدان کمر نرسد دست هر که حافظ — خزر بکف نور رنج قارون پیش

مگر بصبا نسیمت که گل شد ایش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل
زین تغابن که خسرف میکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

بی که در کوچه معشوقه ما میگذری
باحذر باش که سرمی شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد دل
جانب عشق عزیزست فرو گذارش

صوفی سرخوش از این دست که جامی گیرد
بوده جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

یار آن دل شده بیگانه مرا دانش
دین همه قافله را هست سر از پنهانش

دان باده که در میکده و خمر شده
مارا دو سه ساغر ده و کوری چشمانش

ساقی
خسته و جانش ده ای عارف
جعدی گیر و سر حلقه فتنان جهانش

آن دیار که گفتا بتوام دل گرانست
کو میرسم اینک بسلامت بگرانش

خون شد دلم از حسرت آن روی چو ماهش
ای داغ محبت همه مهر و نشانش

آبرو داش از غصه غباری تنشیند
ای سیل محبت بهمان مهر و نشانش باش

حافظ گر و سوسن یکدانش جام صهبا
کو در نظر اصف جمشید مکانش باش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
عبیر شکنه که پوست تازه شد جانش

کجاست هم نفسی تا کنم شرح غصه دلم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح و شقایق که برد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
دل نرگسم تو در عنچه کرد پنهانش

گذشت عمر و نشد عشق تا کران پیدا
بتا بک نفسه از این ره که کیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان تازه دلان سوخت در بیابانش

پیش لعل شکرت نقد الحسن کم دارد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف بدست خود چو افتد — که مرد عاشق مسکین نکرد دستانش

بحر طیبه دمی چون می شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

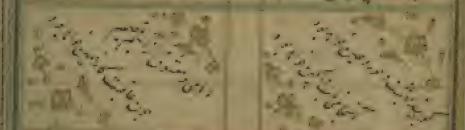

نیست کس را که نکند سر زلف تو هوس — می کشی عاشق مسکین بسر شمشیر قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست بیرد از دستان — حاجت ابروی تو بر دگر و زور قصاص

جان نیستم رسیان شمع صفت از سر شوق — گردم ایثار تن خویش ز دنی خلاص

هوادار ی دلشاد چو پروانه شوق — نا بسوزد تو ینانی ز غم عشق خلاص

آتش از دل ا بجوانا نکشی — تا نکشتیم تو به هوایت رقاص

کجای غم عشق تو تن خاکی را — تر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

برقعه

قیمت در کرانه چه داند عوام — حافظا گوهر یکدانه جز خواجه خواص

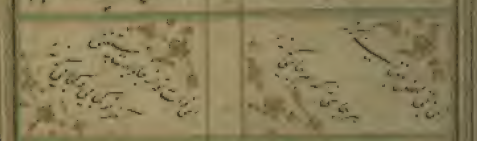

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس و فلک خجل شود چون نکند تقاطع و تقابض

دیدن حسن خوبت بر خوبی واجبست — روبت روت نکرد بر جبلت خلایق فرض

مثل تو نیست از عرصه حسن دلبری — عکس توست هیچکس در دگری نکند عرض

از فرخت مقابل خورشید چارم آسمان — هیچو تو هفتمین ندود بر بساط ارض

بوسه بجای پای تو دست ترا کجا رسد — قصه شوق حافظا با رسانش چه غرض

چاکر میشوم و بندگان آن عارض — گر بفرمان دل خود آن شه خوبان ارض

معنی گرد و خوار الشرح میگوید — زخم لطف پرس ایها الشاکی ما ارض

بگل بماند قدسرو از آن قدح که بدست ... نخل شد ست گل از گلستان از آن خاست

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق ... ترا رمانده که اسمان ز آن عاصیست

بشرم رفتن تا سیمین از آن اندام ... بخون نشسته دل ارغوان از آن عاصیست

گرفته ماه چین بوی مشک از آن کیسو ... گلاب یافته بوی جنان از آن عاصیست

بنظم دلکش حافظ چکد مگر آبحیات ... چنانکه خوی شده جان کان از آن عاصیست

[illegible]

[illegible] ... ماه رخسار سروی او راست شاد در خاطر

از موسم لبش کز او زاید حیات شیرین ... کشته روان دیده دارم چشم آب آسا بخط

کر جوات میه همکرد دل ... کاه پر آب میزدم آتش شوق تو بخط

کر بفضای خود مرا شاه قبول میکنه ... ذره مقبلی دهم بنده و مندیشه بخط

موی کش دو کرده خوی کرده چنین برای ... شرح گل چو غنچه ان مشک و گلاب

[illegible] ... راست بشکست ناوان بر خ تابان بخط

آب حیات حافظ کشت خجل نظم تو ... کس نجوای شعر تو شعر نخواند بخط

[illegible]

بچشم بدرخ خوب تراخد احافظ ... اگر دو جسله نکوئی بجای ما حافظ

چا کر نوبت صحبت و دوستی ما ... کرما تو نیست مرا نیک و ما چرا حافظ

کر چه خون دلست خورد لعل نثار را ... بجان آن لب لعل بوسه خوبها حافظ

بخت ای سر خاصان نه بزیر پای تو خاک ... بکوشش که ترا چیت کرده حافظ

بزلف و خال تبان دل مسلمانان بیسپر ... اگر بخشی این بندرا زان بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر تو ... کر شرست فرح بخش و غم زدا حافظ

[illegible] ... کی کی چو زدان بنالی از دل شبان

بکار من کنی آمد مسیح دم حافظ

قسم بطلعت کیستی فرمروز شاه شجاع | گرفت در نظر من جهان کهن تماع
صراحی و حریفی خوشم زد دنیا بس | که خیر از این همه اسباب تفرقه است صنیع
بره ادیب بیامی کرد کن این خرقه | که بوی حیله همی یابم از چنین اوقات
ز مسجدم بخرابات می فرستد شوق | حریف باده و رسیدای رفیق قدیم و دیرینه
مرا مبخش دایم و غیر از تو نیست | کجا روم تجارت بدین کساد متاع
چنین بهره حافظ خدا مکناد | ز خاک پاک گبر پای شاه شجاع

بیاد آن که ز جاسوگه گاه ابداع | شمع خاور نکند بر جماطراق شعاع
برگشیده ز مینا ز جیب افق ابروان | نماید رخ کیتی بهزاران انواع

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر | جام در قهقهه آمد که کجا شد مناع
در زوایای طرب خانه خمیده فلک | ارغنون ساز کند زمزمه ابتهاج ساع
وضع دوران سبکسار نچندان حشمت کیست | که بهر حالتی امید بهبین اوضاع
طره شاهد دنیا سمنبدلست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
خسرو ملک ظفر ظل خدا کهف انام | که وجودیست عطا بخش و کریم و نفاع
مطلع لطف ازل روشنی خیم اهل | جامع علم و عمل حامی دین شاه شجاع

خسرو کیخا جلال و جمجاه شاه شجاع | گرفت تا بکسم از بحر مال و جاه و متاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده و رسیدای رفیق قدیم و دیرینه
خدایرا بیم شست و شوی خرقه کنند | که من نمی شنوم بوی خیر از این اوقات
چنان ز فضل کنان میرود بنا ابتهاج | کسی که خفته نمود ای استین افشاند

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بعیش خرم خوش باش تا بدام دلی | بمیکنم ز نسیمی نمیدهم صد داغ

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان مدانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت بگسسته شد | همچنان در آتش مهرت بسوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست | با کمال عشق تو در عین بحرانم چو شمع
گر بگیتی شب کلاهم خود دمی گردون نشد | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز شب خوانم نمی دانی بشب چون روز را | لب گزان در انتظار روی تابانم چو شمع
سرفرازم کن بشب وصل خود ای روز بخت | تا منور گردد از دیدار تابانم چو شمع
از میان آب و آتش همچنان سرگرمتست | ای دل از درد و غمش پروا مکن پایم چو شمع

چو صبحم بیخ عیش نا قیامت تا دمیدا ر تو | چو شمع چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم
در شب هجران پروانه وصلی فرست | ورنه از دودش جهانی را بسوزانم
آتش عشق تو حافظ را عجب در سر گرفت | خونش دل سیکی آب دیده بنشانم

چو موی گلستان دمی شدم دریغ | گر تا چو بلبل پدل کنم علاج دماغ
بگشنه و گل سوری نگاه بیکرام | که بود در شب تار از پرتو چراغ
بستان بجشن و جوانی خوشش و منعرو | که داشت از دل بلبل مزارا گوش داغ
نهاده بر رگ عناز حسرت ان بخشم | نهاده بلا از سودا بجان خود صد داغ
زبان کشیده چو تیغی نبرد نش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم انفاغ
کهی چو باده پرستان صراحی در دست | کهی چو ساقی مستان بخنجر گردن ایاغ
نشاط و عیش و جوانی و گل غنیمت دان | که حافظا نخورد بر رسول غیر دریغ

طایع اگر وکند دانش و دلم شگفت
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نستانی چرا مدد من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بنازپرورم همچو بتان سنگدل
یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف

از جسم و روی تو ام پیش کشانیده شد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بر من بخسال زاهدی کو ز نشین و بر طرف
میچکد از مژه طرف میزنم از طمع کف و دف

پیش خیره مزا به آن بیش بخوان و لا تقل
مست بیات محتسب باده بخور و لا تخف

ابروی دوست کی شود دست کشان سوی دل
کس ترد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد
پاک دزد زباد دان جوان خوش علف

من که ام نوشی همی خورم و طرب کنم
گر بود پیش خاطرم شکر غم گشیده صف

حافظ اگر قدم نهی بر سر خاندان نهی
بندگی ست شیوهٔ بنده نجف

مقام من دل بی خویش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

چنان دلم ز جهان جمیلخ و بیزار است
مرا ز بار من این بس که کرده ام تحقیق

بریغ و درد کزین زمان بدانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق

بیا که وقت فراغت شمر غنیمت عمر
که در کمین کمینند قاطعان طریق

بیا که توبهٔ لعل نگار خنده جام
حکایتیست که نقشش نمیکند تصدیق

بجست اهل دلی را که دلالت خیرد
کز ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

ز چه موی میانت چو من سستی زند
خوش است خاطر ما ز فکر آن خیال دقیق

منی که تا در میخانه است
نکبد آن زند صد سر از فکر عمیق

بزلف عقیقت که من چه کرد
که مهر خاتم چشم منست چو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا چه غلامم همی کند تحقیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
بگو بشرح دهم تا بود تو را تسکین

رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

بسکوه بار کنم تا دل در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر و در آشیان فراق

سر کریز بسر کردون نخجیری سودم
بر آستان که نهد دم بر آستان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر خم عشق
بست کردن جسرم بر میان فراق

کنون چه چاره که در حجره غم بگرداند
فتاده دوزخ جسرم بر میان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در لجه بیکران فراق

فراق و حجره کراوه و در جهان یار
که روی حجره سیه باد و خان و مان فراق

بگو ز دعوی وصلت کم نمی کاهد
ثم وکیل قضا دولم ضمان فراق

ز سوز شوق شد دلم کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم بار خون بهای فراق

چه ای شوق گران رو بسته شدی حافظ
بدست حجره نداری کسی عنان فراق

ز دستش اگر بیکند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم

ز امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از حجره تو پیمان

من نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کفن بدرانم

دو نجوا بت چشم از خیال تو مهیاست
بود حضور دل اندر فراق تو حاشا

تو رخصتم زنی که دیگران هم
کرم تو زحمتی که دیگران

شب سیفک قتلا حیاتنا ابدا
بان روحی قد طاب ان یکون فداک

چنان که تو لی همه نظر نمی نپسند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

غمان مپیچ که گر میرمی نشینم
سر کنم ازل و دست ندارم از فترا

بچشم خلق عزیزان من شوی حافظ
گر بر رود تو نهند روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری چند و قدح بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

دو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار
که پیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که رو ز واقعه پا و اکنم ز سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بجنب همه کفر و طریقتیم مباک

مهندس فلکی راه دیر نشین جهتی
چنان مبند که رویت بریزدام مغاک

غریب دختر رز طرفه میبرد ره عقل
مباد تا بقیامت خراب عارم باد

براه میکده حافظ خوش آن جهان فتحی
دعای اهل دلست باد مونس دل خاک

ای دل بیش مرا بر لب تو حق نمک
حق نگذارد که من میرم و هم از تو معک

تو دل آن جو پیرا کنده که در عالم عشق
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص صنعت ارست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو پوشم چو شدم
وعده از حد شد و ما را دو ندیدیم نمک

بگمانت خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن چو شیش مپندار نمک

پنج هجم بنم از غیب مرادم کردند
من آنم که ز بوی گشتم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش بگذاری باری
ای قبا از برادیگر و قدم دار ترک

ای جهان نیست چنین پیر و کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاد — بر روی جهان روزنه جان و دل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی این نقطه مقبل
تعظیم تو بیدجان خرد دو سبب آورد — وانعام تو برگون مکان فایض و شامل
اندر ازل از رنگ تو تخطه سیاهی — بر روی نیافتاد که شد حل مسائل
می نوش و جهان بخش که از راه کفایت — بشد کردن بد خواه کرفتار سلاسل
شاها فلک از بزم تو در رقص سعادت — دست طرب بازد امن این مژده بکمل
تا دایره فلکی کیرد بر سنبع عدالت — خوش باش که ظالم نبود در ره منزل
تا نطق قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

اکر بوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من بوصول
قرار برد و زمن آن دو نرکس رعنا — فراغ برد از من آن دو جادوی کحل

چو از جوار مهسه توصیقلی دارم — بود ز رنک حوادث مرا نمیه مصقول
من شکسته بدحال زندنیی کیانم — در آن زمان که بتیغ غمت شود مقتول
چو بر در تو من بینوای پی زور و — هیچ باب ندارم دکر خروج و دخول
کجا روم چکنم چاره از کجا یابم — کز کشته ام ز غم جور روزکار ملول
خراب تر ز دل من ز غم تو جای نیافت — کز ساخت در دل شکم قرار کاه ترول
بدرد عشق بسازد و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خوش خبر باش ای نسیم شمال — کز کجا میرسد زمان وصال
مال سلمی و من بدا سلمی — این چه استا و کیف الحال
عرضه بر شکاوخایی ماند — از همه فیان و وطل ملالها
سایه انکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

عف الله عما سلف وما یعود فقد عدنا فعد یا خیر من عاد

قصه العشق لا تفصل لها فصحت ان لسان الحال عن الاطلال

ترک ما سوی کس نمیکند آه ازین کبریا و جاه و جلال

سپر فکن الجمال صفات منی صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند ناز خاشقان خوش است بفضال

یا ربه الحاسک الله مرحبا مرحبا تعال تعال

ای دفت چون خلد و لعلت سلسبیل سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان لبت بر گرد خط همچو موراند گرد سلسبیل

ماوکی چشم تو در سر کوشه همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی نامم مجال ای دوستان گرچه دارد او جمال من جمیل

پای تا کنت و منزل بس دراز دست تا کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از تسبیح عشق نگار همچو موران فتاد بر پای پیل

شاه عالم را بقا و غو و ناز بادبر خیری که باشد زین قبیل

نرگس تو ای بغارت خرمن غزال فال بر مرغ خاطر تو ای بت تمایلان

بوسش لعل تو ای آب زندگانی من بر لبت بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

گر دهد وقت تو یغمایی بابان ایمنی بجاک پای تو و عشوه های چشم غزال

بطبیب خستگی تو پیشه صبح بوی زلف تو نکهت نسیم شمال

بدان عصیر که مادام مهر خاتم چشم بدان گهر که شمارات در درج متعال

بان صحیفه عارض که گشت گلشن عقل بدان حدیقه پسنش که شد مقام خیال

بسر وراه هدایت بآفتاب بلند | بآستان رفعت بر آسمان جلال
که در رضای تو حافظ اگر قبول کنی | بعمر باز نماند چه جای آل و منال

ره رو انرا عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش گردی سپیل
موج اشک ما گر آرد در حباب | اگر کشتی راند رو بر روی نیل
اختیاری نیست بدنامی من | قلتنی فی العشق من هذا القبیل
پی می و مطرب نبود دوش نخوان | راحتی فی الراح لا فی الاسپیل
آتش روی بتان از خود مران | یا بآتش خویش کمتر همچون خلیل
یا بتو بر خود کر مقصد کم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم فیل بانان باد کیر | یا ره هندوستان بر باد نیل
یا مکش بر چهر نیل عاشقی | یا فرو بر جامه تقوی بنیل

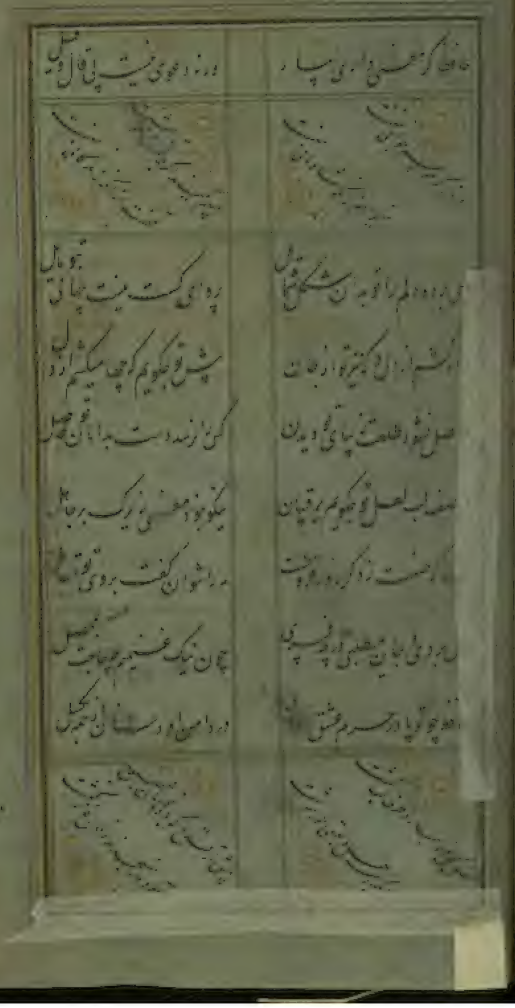

من اگر زندم خسرانم اگر رانی چشم | ناز ظرف است خود حافظ وقت خوش دار

دارمی پرسی درد من زیاد میشود ترا می بینم و همدم زیاد میشود

با نامم نمی پرسی ندانم چه نامم دارم بدرمانم نمی کوشی ندانی فکر دردم

راست انگار اندازی مرا در خاک گذاری رو بازم پرسش تا خاک ریزم

وظیفه از غمت دارم همی رسد دمادم دارا رمن برآوردی مسکین برآوردم

شبی دلرا بتاراری زلف تاری بدستم رفتی سیدم جای بروی تا زنیکو کردم

کشیدم در برت ناگاه دشمن نهادم بر لبت لب را و جان دادن گرفتم

تو خوش می باش تا حافظ برود کو خدمتی میکن چه گردی از تو می نیم چو فرمانی فرستادم

من ترک عشق تا نبری و سامان نمیکنم صد بار توبه کرده شکستم دگر نمیکنم

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

گردم حکایتی دگر آغاز میکنم

تا در میان میکده سر بر نمیکنم

محتاج حیلت نیست برانم نمیکنم

معذورم ار محال و گزاف نمیکنم

گفتم تبخشم کوشش بیهوده نمیکنم

نازد کسی بر سر منبر نمیکنم

من ترک خانقاه و سبو را نمیکنم

دست شفا مده مزن ای دل دوا مکن

دامی برای می نفسم مرغ می مده

حالی من از عشق دادی تمامش کن

این آه و فغان ایشان کز من بر شاهی میرفت

با تو گویم با که گویم زان سیاه‌روی کی — کلبهٔ عشق از سر طرف بر خوش خرام

هر چه کان با دام دل دانم چشید از کام من — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با که زاد خود چانم وز می چو جانم قوت — در مجلس روحانیان کاه جاوی میزنم

دی شب سیل اشک ره در خواب بر مردم بست — نقش پای خط تو در آب نیر مردم

روی نکار در نظرم جلوه می نمود — از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشم بروی ساقی و گوشم بچوگان — فال بگوش و چشم بدین باب میزدم

نقش خیال روی تو در وقت صبحدم — بر کارگاه دیده دوانی خواب میزدم

مرغ دل که بر سر شاخ سخن نشست — با زلف طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش بود دعای حافظ و فال بخت ما — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ساقی بصورت این عزلم کار میکرد — میگفت این سرود دمی باب میزدم

بگویم بده و میسل مباحث نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

قلم مغلطه بر دفتر دانش تریم — سرقت باورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش تو اکر کم و پیش مداشت — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اکر جرعه مستان بخرابات نوشید — القماش بمی صاف مروق نکنیم

ربدی کفت حسودی و رقیبی نخرید — کو تو خوش باش که ما کوش حقیق نکنیم

سمان کشتی ارباب هنری شکند — یکدم آن کز پی این بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا کفت نکیریم برو — ور بحق کفت خطا بر سخن حق نکنیم

من دلسته ار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گرم نشناسد ز هجر یار و دیار
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدمم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت آمد و دمی ز درم گشت رخت بار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیرازه معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مغلسم از آن مشوشم

از بس که چشم هست درین شهر دیده‌ام
حتا که می نیخرم اکنون ز سر خوشم

گفتی ز عهد ازل نکته بگو
نکته بگو میت که دو پیمانه در کشم

حافظ غلام همت مرجان و دولت است
ای نور چشم من ز تو این آرزو کشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

ز بن هفت گر بسلامت بوطن بازرسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

بگویم که چشمم شد ازین سیر و سیاحت
بدر صومعه بربط و پیمانه روم

شبی یاد عشق تو دارم چنان بخور
نکنم گر بشکایت بر پیکانه روم

عذار بین و دست من و لعل یار بگیر
چند و چند از ری کام دل و پیمانه روم

ز چشم و چشم ابروی چو محراب تو یارب
سجود شکر کجا و ز پیشکار ترا روم

ترحم از تو و کرم که حافظ بتو لای و نیز
سر خویش از میکده دانت نکشاید دو

عمریست تا براه طلب رو نهاده‌ایم
روی و ریا خلق بکیسو نهاده‌ایم

مانوس چند سالست با ناله و نیک نام
بر ره جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم

هم جان ما ز نور رخ و سر دوست پر شود
هم دل ما ز بوی سر زلف مشکبو

مشتاق و خاکسیم که در دست و پای دل
زنجیر و بند و حلقه آن موی بسته‌ایم

با تحفه و چشم پاره چرا باز می‌کند
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو طاقان ماه نو
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه عشق قبله خوشخو نهاده‌ایم

بی وصف زلف تو سر سودای ما مباد
چون نغمه بر بسد ز لبان نهاده‌ایم

ملک عافیت بلشکر گرفتیم | تاج سلطنت بزیر و زنهادیم
بنهادیم بار گران بر دل ضعیف | این کار دو بار بسته بیکسو نهادیم
قصهٔ حافظ دل سرگشته تا کجا | در حلقهای آن خم گیسو نهادیم

مروای طبیب از سر کن زبر سر | بخودم دمی رها کن زخود خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که زپا فتاده ام من | می ناب و نوش هم ده که غم خطر ندارم
غم از خوری این بس کم غم زغم | نظری که جز تو با کس نظری نبر ندارم
دگرم بکوی خواهم زدی دگر برانم | تو برین و من برانم که دل از تو برندارم
زرت کشد زیور و در کیسه بدوزد | من پی نوای مطرب چکم گر زر ندارم
بمن آرچه می پرستیم و سعدی که ستم | ببرد دل از دستم که دلی دگر ندارم
دل حافظ ار بچوگان غم تو شد چو گویی | چه بگویدت که گویی سر در سر ندارم

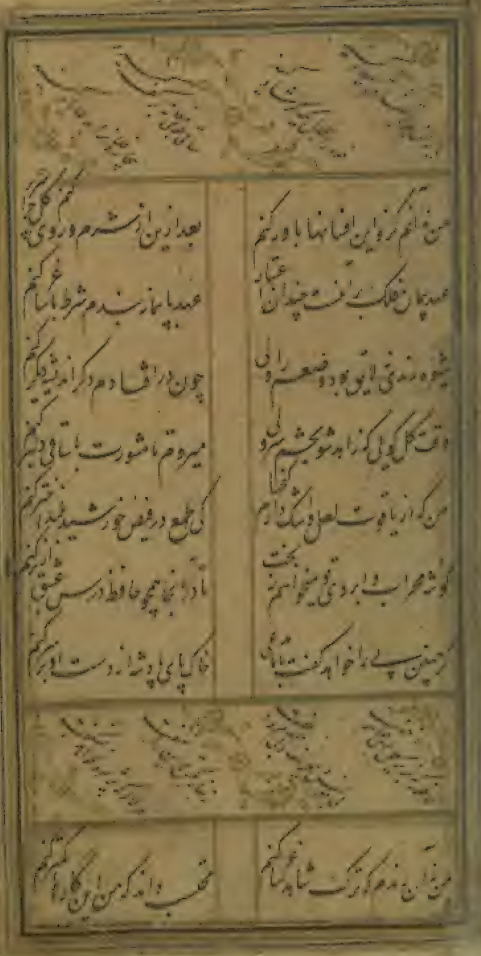

من آنم زر و این اقسانها باور کنم | بعد ازین از شرم و روی چون گلگون کنم
عهد چون خلق بر آنست چندان اعتبار | عهد با یار بندم شرط با اغیار کنم
شیوهٔ رندی ایمن بود و وضع و دلی | چون دراقتادم دگر اندیشهٔ دلبر کنم
وقت گل یاد بتان کرد زاهد شوخ چشم | میروم تا مشورت با ساقی دلبر کنم
من که از یاقوت لعل و سنگ زر | کی طمع در فیض خورشید جهانگستر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم زبخت | تا دعا چون حافظ در درس عشق ازبر کنم
گر چنین پیر راه خواهد کفش تا | خاکپای او شوم از دست اگر بر کنم

من آن مردم که ترک شاهد و ساغر نمیگیرم | مخالف هر چه گوید من از این کار اگر نکنم

من که عیب توبه کاران کرده‌ام — توبه از می وقت گل دیوانه‌ام گر کنم

عشق بر دانست و من عقل و قرار — سر فرو بردم در اینجا هر کجا سر بر کنم

تا ز ساغر گیرد و نرگس مست او — داوری دارم بسی با یک دو داور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم‌سار همتم — گر ز آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بهم — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانه ناز کم در آتش می‌نشاید لطف — تا نگاه چشم نرگس در چشم گوهر کنم

باد کش گیرم عنان ای مه سبک سیر آشنا — تا ز اشک چهره راست پیرانه کوه

چون صبا مجموعه گل را ز آب لطف شست — کیج دلم خوان گر نظر در صفحه دفتر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها می‌داد حافظ را ولی — من نه‌ام گر روی این افسانها باور کنم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — پیکان چشم چابکت هر ازیان در چشم

ای همنشین دل که ز یارت نرفته باد — مرا ز یاد خود مبادا هرگز که یاد تو خوشم

جان پیر است و تن بیمار و ز عشق تو نزار — گر ز افسون نیرنگش نقول از جای نجنبم

تا ز آب تیغ دوری شدم غرق عرق جوان گل — چاره‌ای با دشمگری نیست ز عرق چینم

جان فدای آن پری‌رو باد کز سر صدق — گر سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

گر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم — حرامم باد گر من جان بجانان دوست تر بینم

صبا خیز و دلیل گمراهان شو — که غوغا میکند در سر خودبینان خودبینم

حدیث از رومی و زنگی مگو کین نکته‌ها هرگز — نه در دفتر نه در دیوان نه در تعلیم مکتوبم

مرو کز غم نجسته تو ز جان بروم — پیا که پیش تو از خویش هم ز زان بروم

سخن بگوی که پیش لب تو جان دهم — دعا بکن که دین مسرت از جهان بروم

روا مدار که جان بی لعل تو ماند جان — ندیده کام دلم از لب تو نا رفته

خوش از زمان که بنیم لب و دهان تو — تو خود بگوی که ما از خود از چه سان بروم

گدای کوی تو ایم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان بروم

نشان وصل تو دادند بر طریق که — گر از پی تو صبا می رود روان بروم

مگو که حافظ ازین کو برود برای خدا — کو پیر ره رای تو باشد چرا ز ان بروم

از دیار آن چه یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

از درخت دوستی کی برد بر — عالمی رفتیم و تخمی کاشتیم

لعنت و کو این لوای بی خود — ورنه با تو چه ره اباد اشتیم

طرفه جنت زخو شد و لغزید تو — ما دم همت بر این ما گماشتیم

شیوه و شیمت دیر خبه داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

تحارف و شکایت کن کرد — جانب حرمت فرو گذاشتیم

ارم از دست رخیرد که با دیدار نشستم — ز جام وصل می نوشیدم انع نگاشتیم

ر شب تیغ فضولی تو نپنداد م بخوابد برد — لبم ر لب نه ای ساقی دستبان نگاشتیم

ر دیوانه خواهم شد گر از غصه نشاید رد — سخن با باد میگویم پری امحو نگاشتیم

ر سر خاکی که باد آورد فیضی زد نعامت — ز خال سبزه دیاد آور که خدنگاه نگاشتیم

ت شکر بستان داد و چشمت می نخوران — مم گر غایت حرمان نه انم نگاشتیم

ز گو نخش نفسی د کلامش لیدیم — مدد و ظره بر کیرم که چالاک نگاشتیم

ر ابه رنمی داری مو ار صورت ر — ای نیچه نوابه ز نوک کلک مشکینم

ز اد اری حق کونی کار کسی باید — غلام لصف د ر ن جلال الی وا ایم

صوفی بیا که خرقه ریا بر کشیم ... وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

قدری فتوح و صومعه در وجه می نهیم ... دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

سر قضا که در حق غیب منزوی ست ... مستاره اش نقاب ز رخسار بر کشیم

پروین صفت ز خوشه فروچینی فلک ... غارت کنیم باده و شاهد مه برکشیم

گاری کنیم و زر نخجوانی بر آوریم ... روزی که رخت جان بجهانی در آوریم

گو عشوه ابروی تو با چاه زنو ... کوی سپهر در خم چوگان بر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان دهند ما ... غلمان غوطه خور رحبت بر کشیم

حافظ خدا ترا بسلامت نگاه دارد ... پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دستان وقت گل آمد که بعشرت کوشیم ... سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم وقت طرب میگذرد ... جای آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش بوایست فرح بخش خدایا مفرست ... تا نمی گرد برویش می گلگون ننوشیم

رهنمون بنمازفلک نه سر آن سر منزلت ... چون از این غصه بنالیم و چه آن بخروشیم

گل بیخار نیامد و از می بدمش آبی ... لاجرم از عرق شرم در آغوش می

می کشم از قدح باده شراب معموم ... چشم بد دور که پی مطرب و می می نوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما ... بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صبا با غم عشق تو چه سر کند ... با کی در غبت تو نالهٔ شبگیر کند

دل دیوانه زان شد که بدرمان نکند ... گر کش نخ ز سر زلف تو زنجیر کند

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود ... کو محالی که سر سلسله تقریر کند

ای دل مدت مجرد گشتیم بسیاست
در نکنی نامحالست که تحریر کنم

از آن کار زوی دیدن جام با تست
در نظر نقش رخ خوب تو نقد کنم

گر بدانم که وصال تو بدست دهد
دل و دین و سر و زر بازم و توفیر کنم

دور شو از درم ای ناصح و پیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بپند تو دهم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کنم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و ارایل ریا دور شوم
یعنی از مرد و جهان پاک دل بگریزم

ور صراحی نکبا نم نبود یار و ندیم
تا حریفان ز غمازان جهان کم بینم

سر بازاد کی از خلق برارم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

من که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسارم رخ ساقی و می ز نگینم

بینم سنگ من و بار غم او میبینم
مرد این بار گران میت دل میکنم

این دل من بخیال سر زلف تو بتست
ور کرا بایدت ایتک نفس میکنم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مگر شود آینه مهر تو تیره

من نگویم خبر ما تو نگر حافظ شهر
این متاعی که همی بینی و کمتر نخرم

نه ز اصف عدم دلم آزار دارد
گر اگر دم زنم از چرخ نگردانیم

من بر دل غمناک عمر دیرم
چنان پر شد فضای سینه از آه
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

نصاب حسن در مهر و وفاییت
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

فتح پر گن که من در دولت عشق
جوان مرد جهانم گر چه پیرم

مباد آنجا حساب مطرب و می
اگر جرمی کشد گلگون دیرم

خوشا ندم که ز استغنای مستی
واغت نخبند از شاه وزیرم

چو طفلان تا کی ز بی رنگی فریبی
بسیبی لوستان دشمن شیرم

دران خوفاکه کس بر ما نبرحمد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی پندم حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش بشنوید آه صفیرم

غزلسرا نکردم پیش کران نمی نیم
دوش جنبه می جون ارغوانی نمی نیم

بنرد خدمت پیر مغان نگاشتم
چرا که مصلحت خود درین نمی نیم

درین خمار کم چیزه نمی نخشد
پیمن که اهل ریا در جهان نمی نیم

در آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر
چیزه که طالع وقتا چنان نمی نیم

نشان اهل خدا عاشقست با خود دار
کر در شیخ نشانی ازین نشان نمی نیم

بین دو دیده گریان من سرا نفوس
که با دو آینه رویش عیان نمی نیم

نشان موی میانش که دل در و بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی نیم

قد تو با شد اگر چو بار سینه من
بجای سرو جویار روان نمی نیم

من آن سفینه حافظ کز در دریا
بضاعت سخن دلستان نمی نیم

بر آریم شبی دست دعایی بکنم
غم بیچارگان را چاره رجایی بکنم

دل بیمار شد از دست بقیان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنم

سایه طایر کم حوصله کی دری بکند
طلب سایه میمون همایی بکنم

آنکه پی جرم بخشید و بتیغم رد و قت
بازش آیم خدایا که صفایی بکنم

در ره نفس گرو سینه من شکنجه بود
تا رهی بکشم جوهر صفایی بکنم

خشک شد کبج خاطر یاران خراباتی کجاست
تا دران آب و هوا تخم وفا و دینی کاشتیم

مددی خاطر یاران طلب ای دل و رو
کار بخت است مبادا که خطایی بینیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

بیتی گر گشت دستش بکنم
وگر ترم زنی منت پذیرم

کمان ابروی یار را کو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم کسی که از پایم در آورد
مجر ساغر که باشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خراباتی
یک چند عجوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای توسنت پذیرم

بنوز این خرقه پشمینه حافظ
گر آتش شوم دردی نگیرم

بارای ساقیا که سواخواه خدمتیم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتیم

زانجا که جام فیض بعاد فرستدت
پرون شدی بنسای ظلمات خیرتم

مرهم غرق تجربه کنام رصد چهت
ناآشنای عشق شدم اهل حرمتم

چشم مکن بزمدی و بنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من گر وطن بسفر نکردم بعمر خویش
در عشق دیدن تو سواخواه خدمتم

میخور گر عاشقی نه بکبست و اختیار
این موهبت رسد ز دوان قسمتم

دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ز همتم

گردم زسیر روضه مشکین این نگار
فکری کن ای صبا ز مکان غیرتم

در آرزوی تو بر لبم جان بلب رسید
آورد و کشید و موقوف فرصتم

در دم بصورت از دولت ری ای تو
لیکن نمیدهند دوان مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال ارمد به عمر فرصتم

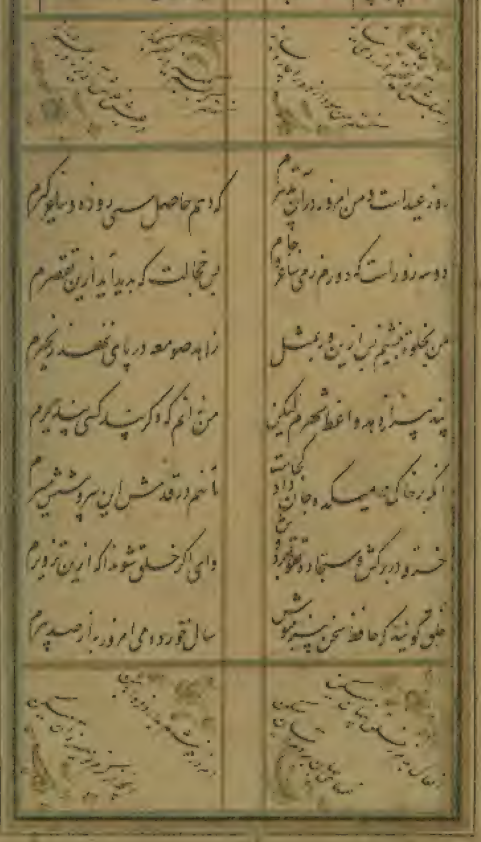

روز عید است و من امروز در این ماتمسرا — کی دهم حاصل بسی روز و دهی باقی کرم
دوسه روز است که دور از رخ ماهی جامم — بس خجالت که بدیدار از این تقصرم
من نخواهم نشستم بس از این در بغسل — زاهد صومعه در پای نفشد زنهرم
پند پیرزنان بهده و اغظ شهرم لیکن — من نیم که دگر پند کسی نپذیرم
گر بر خاک من امشب گذری افتد و جانت — تا نهم در قدمش این سر پرشور چو سپرم
خسته و در بر کس و سجاده تقوا و مرقع — وای اگر خلق شود از این تزویرم
طعنه کوته نه کوته نظران بر من مست — سال خورده می امروز بر از صد پیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم مدام باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بر رندی و مستی نمیکنیم — بعل لبان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بیار رایت همت مخیم نماند — در می چنان بر است و بت می کنار هم
خاطر بدست تحفه دادن نمیکشد — مجموعه بخواه صرحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان چهره تا دلش — تا خاک لعل گون لب شکبار هم
چون کائنات جمله پوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب و روی لاله و گل فیض خنده ایست — ای ابر لطف بر من خاکی گریار هم
حافظ هنر ز فقر تو شد ذره ای بگیر — در ائتلاف اتصف جم اقتدار هم
بر آن مباش دولت و دین گر ز دست رفت — ایام کان چنین شد و دیگر چنین شد هم
بر باد رای انور و راه آسمان صبح — جان میکند فدای کواکب نثار هم
کوی زمین نبوده چوگان عدل او — تبدیل ماه و سال و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم

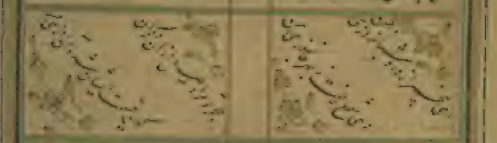

نی نی ای سرو روان با که تو را همدم کنم — زلف مشکین یا رخ گلگون یا سوسن کنم

آه گر لطف بخواهد دیدم روی تو — نیست چیزی که فدای رخ رویش نکنم

بروای ناصح و بردر کشان از دور مگو — کار فرمای قدر میکند این من نکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از کشور غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان که دهد کرد و بخارا از دست — جایزه نیست شب و وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث تست — اندرین منزل ویران نشیمن چکنم

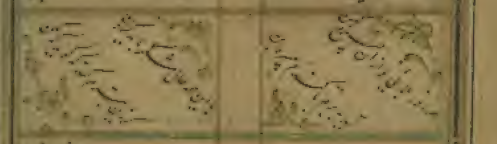

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و وارد ام جهان برخیزم

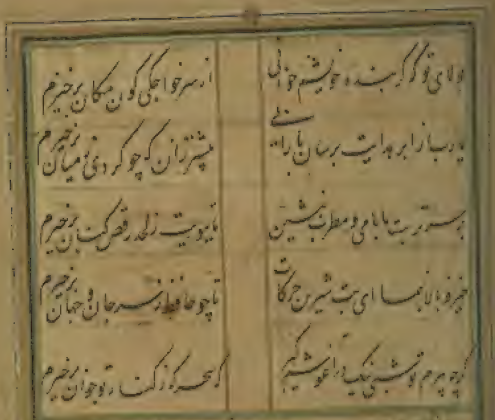

بروای تو کز بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یار سبکبار بروایت برسان باز بمنی — پیشتر از آن که چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — تا دمی زآن دو سه رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم و شبی تیره و آشوب نهیب — گر سحر گه ز کنی تا تو جوان برخیزم

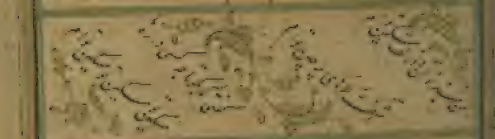

بیرق گو بنه دوین و دانش از دستم — پای کوبی ز عشقت به طرف برستم

گرچه چون من غم غم تو ندارد بسیار — بجهان پای غریبت که نه غمخوارستم

چو در دوکرچه چو حیرم همین دو راه عشق — که در هوای رخت چون صبا بپویستم

چار بالش ده که عمریست تا من از سر کنج — بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بجا که میندار چیره ام که من مستم

جلگونه سر خجالت برآورم بر دوست
گر خدمتی نیز ما بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نخست
گر همسی بفرستم چو خاطرش چستم

دوش سودای رخش گفتم سر بر نکنم
گفت کو نیز بخیر تا ته ازین مجنون کنم

عاشقش را سر و کفتم سر کشید از من و خشم
دوستان از راست میرنجند بسیار چون کنم

گفته نشنیده گفتم دل بر امید داد
عشوه فرمای من طبع را مفرمای چون کنم

زر دروی می کشد زان طبع نازک می گزد
سیم تا جامی دهد تا جزه را گلگون کنم

ای نسیم مسترسل سوی خدا زانا بگو
ربع را بر هم زنم اطلال را چون کنم

من که رو بر دم کج خسن دوستان
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای صاحب قران زبنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن جم بر فزون کنم

دوش پیماری چشم تو بیرداز دستم
لیک از نقل لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیر گاست کزین جام بلا می مستم

عایف چشم مدار از من بیچاره نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد ازین چشم و لب و کنج اذار جمود
چون بجوب کمان ابرو خود پیوستم

ز ریاست خودم این بس که خوش آید گویم
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق ز ان سوی فنا صد خطر است
تا بکوی تو که عمرم بسر آمد رستم

بر سر بر درج عقیق تو حلالست مرا
گر بافسوس جفا عهد و وفا بشکستم

رحمت دانش حافظ نفک بر شد بود
گر دغمخواری شمشاد بلندت بستم

صنم شکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عدلت شاهانه بخیره دستم

روزگاری شد که در میخانه صحبت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

ناکرا مندرام وصل از مژه گوش خراش
در یکسر اشعار وقف فرصت میکنم

واعظ ار وی حق نشنید نیشنوین سخن
در حضورش نیز میگویم نصیحت میکنم

چون صبا افغان و فریان می رود کوی دوست تا کو گیام
در قفای نیز استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نشاید رحمت ما پس ازین
لطفها کردی تا تکلیف رحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و عمر و اش داده ام
یاد داری دل که چندینت نصیحت میکنم

از پی عیش آمدین میگفت در وج الامین
چون دعا پای دشاه ملک دولت میکنم

خسرو امید اوج جاه دارم زین سپهر
التماس استان بوسی خدمت میکنم

عاشق نه کز حساب روز محشر نیم هست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظ در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهد شرح فراقم
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
مردم از هر دو جهان یکسره آزاد شدم

میخورد خون دلم مردمک چشم تر از
گر چه دل محرم گوشه دم داد شدم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
حکم بخطبه و کرین مکتب استادم

پاک کن جریده حافظ ز نقش زنگ
ورز این سپس دمادم سرد فتادم

عاشق روی جوانی خوش نوخواسته‌ام
از خدا دولت وصلش بخواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خسرو و لودود خود آمد
کو برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

تا بسودای غمت از سر جان برخاستم
عشق تو بردل پر سوز نشاسته‌ام

خوش بسوز ای غش ای شمع که امشب کارم
بهین کار میان بسته و جا سته‌ام

با چنین جیره تمام از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام انچه ز دل و جان کاسته‌ام

همچو جغد نخرابات دمم جابه قناعت
بوکه در برکشد آن دل برنوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که جان در پای او ریزم
دارم
هوا داران کویش را چو جان خویش میدارم

صفای

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم
فروغ چشم و نور دل از آن خرمن گل دارم

بکام از روی دل چو دارم خلوتی و صحبت
چه فکر از بخت بد گویان نمیدانم نمیدارم

مرا در خانه سروی هست کز بالای دلکشش
فراغ از سرو بستانان و شمشاد چمن دارم

شرابی خوش کوارم هست و یاری چون بکام دل
مدار هیچکس یاری چنین کاری کنم دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمد الله و المنه بی لشکر شکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چو غم از اهرمن دارم

چو در گلزار رخسارش خرامان جلوه‌گر بینم
ز سرو لاله و نسرین بر گ نسترن دارم

بزندی شهره شد حافظ بس ار چندین هنر دارم
چه غم دارم که در عالم امین الله حسن دارم

الا ای مرد فرزانه ز مکن عیبم در میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

گر چه افتاد زلفش گره اندر کار
همچنان چشم امید از گره گشا میدارم

طرب حسل مکن سری و ذری کم جام
چون دل عکس رخ تو مید هد از خجلم

پرده مطرب هم از دست بدر خواهد بود
آه اگر راز نهان پرده نباشد یارم

دیده بخت بافسانه او شد از خواب
کو نسیم عنایت که گذ پیدا یم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از پی فاخته همقدم و شکر می بارم

بصد امید تمنا یم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر زیارت یی یارم
با که گویم که بکوی یت سنگی بارم

پاسبان حرم دلشده ام شب بدرم
تا درین خانه چه اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه روزت بشب است
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

رند دست کوته خود زیر بارم
گر از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی کیسه دم دست
وگرنه سر شبدایی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

ببین شکر از می پوسم لب جام
که گر آگه ندارد روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که روز مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن چشم بخون خواری ازین دست
که کار آموز آموی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطفان سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر بیارم

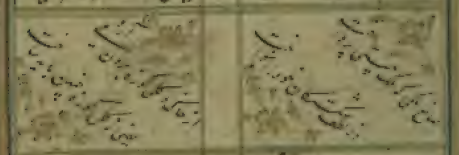

غم از شامم غریبان چو گریانم
بموهای غمه پیاز قصه پردازم

من از دیار چو چشم نم از دیار غریب
همینا بر فیقان خود رسان بادم

خدایرا همدمی ای دلیل راه که من
بگوی میکده و دیر عزم بر افتاد

خود ز پیری من سیه حسابی گیرد | گه بار ماضی طفل عشق تازه بارم
بحر خبار شما هم نمی‌شناسد کس | غیر من بجز از یاد نیست دم بخارم
هوای منزل یار آب زنده گانی ماست | ضبا پار نسیمی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و چشمم بگفت رو می‌روی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بار با که نه آمد و بار دگر میکویم | که من کم شده این ره بنخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرای تست | که از این دست که می‌پرورد امید می‌رویم
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید | گه مری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه بادلق ملمع می گلگون عیبست | میکنم عیب کزان نیک بنامی شویم

خنده و گریه عشاق بجایی دگر است | می سرایم بشب و وقت بحری می‌پویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیست گر آموخت بگو | که من این ظن بگیهان نفروشم دگرم
همدم جرعه راه کن ای طایر قدس | که در ازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی یار بشان | گر فراموش کند وقت دعای سحرم
راه خلوت گه خاصم بنما تا بروم | زین سپس میخورم اما تو دگر غم دنیا نخورم
خورم آنزور کزین مرحله بر بندم بار | در سر کوی تو پرسند رفیقان نبرد
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم
ما بنظم تو بناست و جهانگیر بگوی | تا کند یاد ثنا گستر دهان پر گهرم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای جان شد و آن نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز خمن | یار ما این داد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویند سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بنگر از زیر عنوی سلطان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | گو بر و ای ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | تکیه بر گردون گردان نیز هم
بر جهان کینه با هم نگذریم | چونکه انگشت سلطان نیز هم
نقش جانش خون چشم ما رسما | اشکار اخورد و پنهان نیز هم

مخمسه از که حافظ میخورد | واصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست بدهد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
رفعت تو مرا عرض دارائت و این نیست | در دست سر موی از این عزم ندارم
پروانه راحت بود ای شمع گرانش | تا از آتش دل پیش تو چون موم گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گدازند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان گم نشود سود و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر اید | محراب و لبخند دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما باشی از رخ بفروزی | چون صبح بر اطراف جهان بفرازم
محمود بود عاقبت کار در این راه | گر صبر بود در سر سودای تو بازم
حافظ غم دل با تو بگویم که در این راه | جز جام نشاید که بود محرم رازم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نمای خاک رهیم
مو شیار حضور مست غرور | بحر توحید و غرق در گنهیم
شاه بی‌بخت چون کله دکند | ماش این رخ چو مهیم
شاه پیدار بخت را مرشب | ما کهان افسر و کلهیم
کو غیبت شمار حمت را | که تو در خواب و ما بدیده گهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای کج دهیم
دام حافظ بگو که باز دهد | گرده مصحف و ما کوهیم

زنگ قدر و ریش ما نبود | شیر شرزه نهیم و نفسی سیهیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | توبه از بندگی زهد و ورع بیرون کردم
من ز سر منزل عقبی نه خود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد و عادت بطلب کام که من | گنج عمرت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مزار | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون | میکنم لب که چرا گوش بدانان کردم
عشق مستوری و مستی همه بدنامی داشت | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
گر بدیوان ازل صدر نشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف هوس است | عجب صبریت که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | پر حکردم ز دولت قرآن کردم

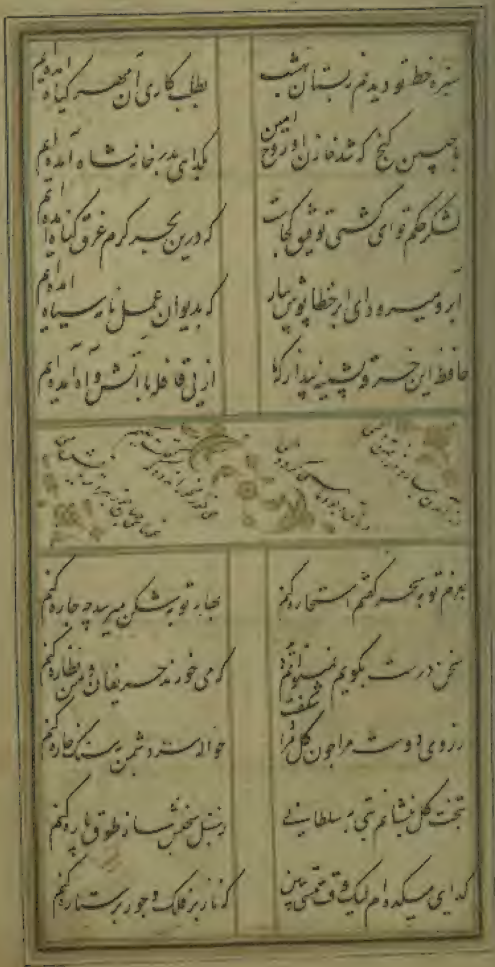

اگر لعل سیراب بوسه چشنم
جوان شوم و ز سر نو زندگی دوباره کنم

ز فاضلیم و مشایخ ز محتسب نفقیه
مرا فتاد غرض کز مغ شراب خواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه زهدی
چرا مذمت رند شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا بگو بربطی را رازش آشکاره کنم

سر چشمه پر ز خسته دل و ناتوان شدم
مرگه گریه در دی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که پیر دطلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت ز کمن
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت جرقه و جودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه انچنین شدم و انچنان شدم

من پر سال و ماه نیم عهد بی وفاست
بر من چو عمر ازان گذرد پیر ان شدم

در شاه راه دولت سر مه تجنب و نخوت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ازان زمان که نقش تو بتم بنا رشد
ایمن ز سرفته آخر زمان شدم

زان نور در معنی کشاد دشد
گر ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظ
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
وندرین کار دل خویش مدریا فکنم

از دل شیدا که کار بر ارم ای
کاتش از تر بکرا آدم و غوغا فکنم

خرقه آلم تر بخنک باده دوشه تا مست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

چند عم جام بر بین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

باده خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
میکنم جهد که خود را بگرانجا فکنم

بده بروقع کجائی موخورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چه اعشرت امروز بفردا فکنم

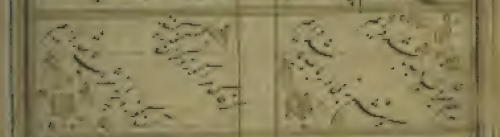

پیاله گر بر افشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطسه کردانرا شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش و جامی چو مهتابی — که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان بر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآب لطف عالم شست — بود کان شاه خوبان را نظر بر ما بیندازیم
یکی از عقل می لافد دگر ظلمات می بافد — بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمیورزد بشیراز — بیا حافظ که تا خود را بعالم بر نیندازیم

در سر بات صنمان گر گذرافتد بازم — حاصل خرقه و سجاده بدرمیانم
حلقه توبه گر امروز چو زنار زنم — خازن میکده فردا نکند دربازم
در چو پروانه دهد دولت قربت مالی — جز بران عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر باد گری پردازم
چو نیک ار بکنارم نه سبی کام دلم — باز جوئی ز لبانت نفسی خوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سرو ای تو در سینه بنماید بهیات — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک بهوایی گشتم — هوسی که مگر صید کند شهبازم

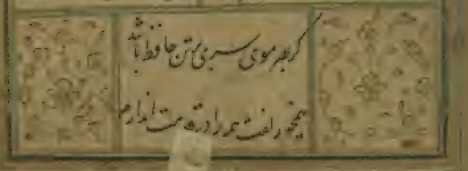

گر بعد موی سر بری تن حافظ شاه — هیچم زلفت هوز از دست عنان اندازم

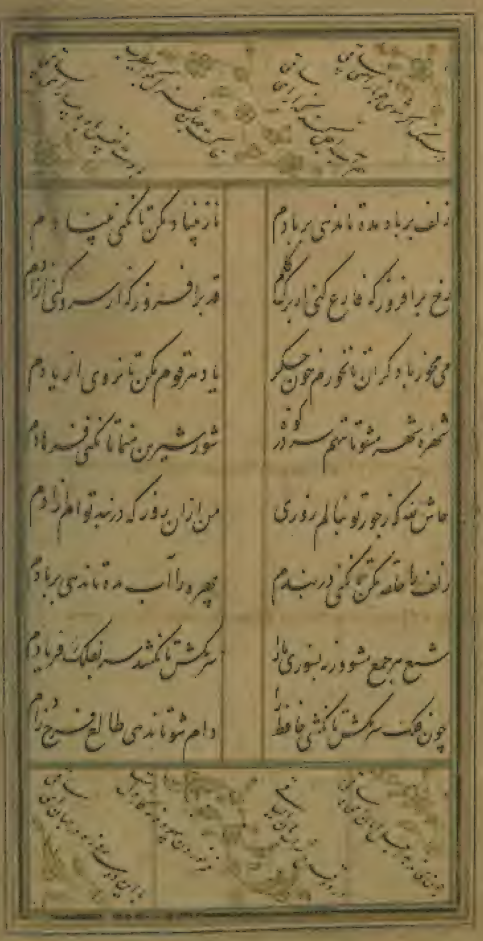

واعظ مکن نصیحت شوریدگان بس
با خاک کوی دوست بفردوس نیستم

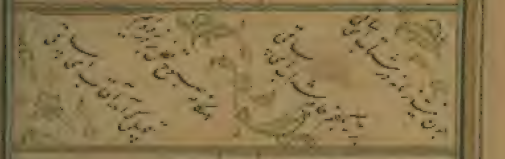

چون صوفیان بحالت و قصه متقصد
با میزنم بشعبده دستی براوریم

زان پیشتر که عمر کرانمایه بگذرد
مگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از چهره تو خاک زمین قدر لعل یافت
چه اره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنبد کاخ وصل نیست
با خاک آستانه جانان نشینیم

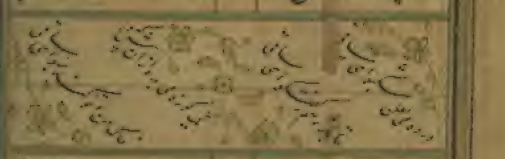

جز از سخر خطا و حسابیل برابرم
معینی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که بعد دولت گارنما
کامی که داشتم ز خدا اشد میرم

ای شاه بوده که بارت شاه وی شاهی
پر از سه هوای جوانیت در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه چرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعشق رسانم سزد بفضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من چه غم نوش نیم تو بودم مرا زسال
کی ترک آب خورد کند طبع جوهرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از نکته کمال دلیلی بیاورم

گر برگنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم و این دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حسن رمز
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گر دولتی بجوید نظم ثریا بنام شاه
من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

عدالت من بمعاشق شاه بود
در شاه راه عدل بین جاده بگذرم

شاهین صفت چو طعمه بشیدم ز رد شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیر گیر چه کم گردد از شود
در سایه تو ملک فراغت منخرم

بال و پری ندارم و این بسنده ترکه
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم همین مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ فتنه زبان سنجرم

بر کاشانه اگر بگذشتم چو باد صبح — ز عشق تو بود نوبر رگ صنوبرم

بوی تو می‌شنودم و بر باد روی تو — داود ساقیان طرب بگذر و ساغرم

مستی ترک بگذار و عجب وضع بندگی است — من سال‌خورده رند خرابات پرورم

با سیر و تر هرگز داوری نبست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

تا نام نگارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

مشکل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و گر زکار شکار صفدرم

ای عاشقان بوی تو زد در بشیر — من بی‌کسی رسم بوصل تو کرده‌ام

نمایمن که منکر خط و خال تو گشت — تا دیده‌اش ندید لبک غیرت برادرم

بر من قضا و سایه نور شید سلطنت — واکنون فراغتیست خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز چیست — من جلوه میفروشم و عشوه میخورم

حافظ رجان مخبر رسولت و الی او — برین سخن گواست خداوند اکبرم

خرم از روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه بجایی — من بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن چون گل دل پر طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

گر بباد اندرخشد بوی سکندر نکرفت — رخت برنبندم و تا ملک سلیمان بروم

بار مازا چو منی هم گران بار نیست — پارسایان مددی تا بخوشی وانان بروم

ره بدو نیست هر آنرا که چو قلم بایدرفت — بادل خسته کش و دیده گریان بروم

در نکردم که کزین باده پیمایان امید — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره زپشیمانی دوست — همره کوکبه اصحاب دوران بروم

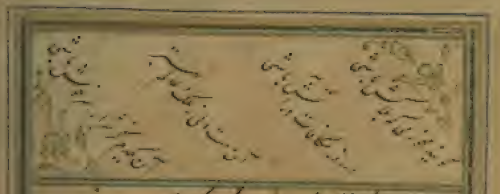

بالا بلند عشوه گر نقش بدیع من — کوتاه کرد قصه و زد در ازدحام من

دیدی دلا که آخر پیری و بی‌دلم — با من چه کرد دیده و معشوقه باز من

گفتم بدین دو زلف پریشم نشان عشق — عمّاز بود اشک عیان کرد راز من

مستت یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکر بتان خسته و یاد حزین نواز من

یاران نیازمند و من از خجلت خجیم — یارب مباد کار من ای کارساز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد دلم شکفته چو گل در کنار من

نقشی بر آب میزنم از گریه بی‌بقا — باکی نبود قدر بدین حق‌گزار من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو کس نگوید و چه کند سوز و ساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میرم از خرابی ایمان کی میبرد — محراب ابروی تو فضای عبادتگاه من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بکو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

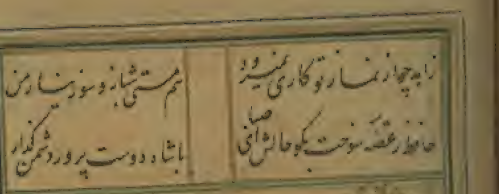

گر شود خاک رهش دامن افشانم ز من — ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی نکین را بهر کس می‌نماید چون شمع — ور بگویم ماه پوشان باز پوشاند ز من

دوش بی‌تو تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

چشم او در کشتم آخر بی‌خطر چیزیست لیک — گفت میخواهی گر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندد چو صبح — ور بخندم خاطر نازک بر نجاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جانم بدادم بر سر پیمان نشد — گو بگیری مختصر خون باز می‌مانند ز من

جستم کز حافظ که گردد سینه‌اش صافی چو جام — عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من

چو مستم کرد مستور بنشین — چو نوشم داد در نرم نوشان

درین صومعه دشمان زدی دم — که صافی باد عیش درد نوشان

ز دل گرمی حافظ برخود رباش — که دارد سینه چون دیگ جوشان

مسم کز شهره شهرم بعشوه زرین — مسم که دیده بینا نوده ام مردمان

بجی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت برند و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو و انعم و — کشش چو نبود ازان سو چو سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر و رزی خوب — که کرد عارض خوبان خوش گزیدن

بطوف میکده خواهیم رفت ازین مجلس — که وعظ بی عملان واجب نشنیدن

ببوسم لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم بکن برکن

رسید باد صبا مژده در هوا داری — ز خود برون شد و در خود آید آن مرغان

طریق صدق بپیمود تا بصافی دل — براستی طلب آرای کز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاه کرد — شکنج گیسوی سنبل ببین بپرچین

عروس فتح رسید از حرم بطالع سعد — بعیش دل دین میبرد بپوچمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای نقد گل آمد بروزن بمپیوند

حدیث چنگ و نی و لب یار و جام باده و گل — بقول حافظ و قانونی سپهر صاحب فن

نگذاشتی بنفشه و زلف نگار کیست — در رشک چشم نرگس رعنا نخواب کن

ایام گل بجز بمرفت شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه میشنوم زلف نگار کیست — بنگر بزلف لاله و عزم شراب کن

قدح گشا
سیمین حباب دیده بروی — وین خانه را بفیض مدارا حباب کن

حافظ وصال میطلبد از رهِ دعا — یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

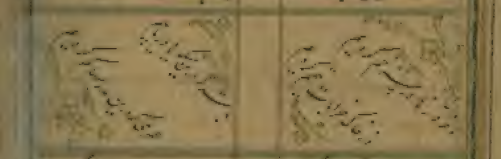

زد رود و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

دل و جان
بچشم و ابروی جانان سپردم — بپاپاد تماشای طاق ابرو کن

ازان شمایل سنگین لطف خوش گرفت — میان بزم حریفان چو بزم گل نرگس کن

طمع مبر وصال تو هر من خود — حوالت ایم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله بوس آنگهی بستان ده — بدین دقیقه دماغ خسته معطر کن

ستاره شب هجران نو خواهد نور — بیاد قصه زلف عروس خاور کن

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بکنگره عمر در این بساط مغرور کن

فضول نفس حکایت همی کند بسیار — تو کار خود مکن و از دلی حذر کن

بیا بکوی مغان تا یکی نظر بینی — بجذبه سوی فردوس دعوتی نیکو کن

گرفته ضیعت خلد و کنار کوثر و حور — تو خاک میکده و آب خضر در جو کن

مبین حقارت ما کز نظر گهی بینی — گهر بود که بدریا رسد چو غواصی کن

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که بر در دل مسکین ما تأمل چون کن

ز نکهت گل و نسرین و عطر گیسوی یار — دماغ جان معطر کن و روان خرم کن

ای نور چشم من سخن شنو و مگوش کن — چون ساعتی پرات بینی نوش کن

بیان حسن تو چون نکته های حافظ نیست — مگر بشعر دلاویز خود کرشمه کن

ای دوستان مضایقه نعمت و مال چیست — صد جان نثار یار نمیارزد این کن

با دوستان مروت با دشمنان مدارا — خواهی که زلف یابی کژی مکن نکو کن

گویی گرفت حافظ از او دشاه منصور | یارب بیاد شاه او را دار و ده نشان

کر شد ز کین شاه بازار سامری شکن | بفروز رونق ناموس سامری شکن

بر لف کوکرد و دم سرکشی مکن | بعطفه کوی کو قلب عنبری شکن

بیاد و دست و دستار عالمی بخون | کلاه کوشه ترین بر بری بشکن

بروی خرم او بر کوی خوبی از کمر | سزای او بده رونق پیمبری شکن

چو عهد بسته شود زلف چون سلسله باز | تو قیمتش بسر زلف عنبری شکن

بجوان نقد شیراز ثواب کبیر | بابروان دلدار قوس مشتری شکن

بغمزه فتنه فرو خفته را بخواب مکن | تو قصد او بهزار کمش دلبری بشکن

میروم از فراق روی ای رهبان بگران | عجلتی ای شتاب دار یارب از کار بگران

بهبودی سایه بر سر بنده بگستران | تا ز سر او دگر خار غم نخلد بگران

بر سر کار او بشکن در بر قبا بگران | بر خطای عقل او ای پسر ای عمر مگران

گرد خور غبغب گرد جیب بگران | بر غزال با رفتار یعنی ز جو بگران

چیک چیز ز جامی بتوان یاد ز دران | ای نور چشم مقامات دریغ ز من اشعار

یارب نوشته باد ز دیوان بگران | دوران چو می نرسد بر جانب مظلومان

گر نیست رضای حکم قضا بگران | حافظ خود روی ملامت بجهان مگران

دور و پنهان با یار گفتم — شوان نفس در دار طیبان
یارب امان ده تا باد چشمه — چشم محبان روی چو ان
ای منعم خسرو برخوان لطفت — تا چند باشم از پی نصیبان
حافظ گمی شنیدی ای کیتی — گر می شنیدی چند او پیان

لخته دلکش بگویم حال آن مه پیش من — عقل و جان را بسته زیران گیسوی من
جمله دل کردم کوشش وضع زلف یار — کفت چیم بستاد وی غنج ان لبتوی من
طلعه دلش صبا تا باد صبا — جان همه صاحب دل ایجا بسته بر بوی من
عارضان آفتاب از لب ما خاطر — ای طلعت کو خدا را رو مبین در روی من
دلف شبرنگش صبا را بند در گیسو زد — با هواخواهان بد روحیلت مشو با من
ای که من در جست جوی او ز جود خود — کز تو دیدستم نپنهان مشش از تو من

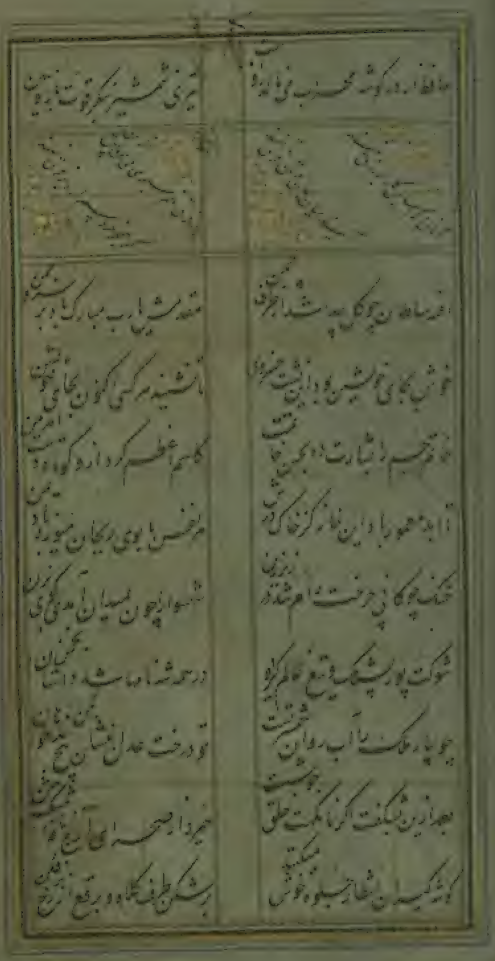

حافظ در کوشه محراب می باید نشست — تا ز ابروی تو در محراب دارد جای من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ
ساقیا می ده بقول مستشار مومن

ای صبا با ساکنان بارگاه کبریا
از دعای خیر ما غافل مباش و مومن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا بنیم که سرانجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش
کز خط جام که در جام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد و چو ایام نماند
گو بدل باش و ز ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله کو خود قفس خود دانه
رخت آنجا کس نبرد ام چه خواهد بودن

دست بیچ تو بسامان نکند کار کسی
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بر دعا در پس حافظ بدف و چنگ و غزل
تا بستای من بنام چه خواهد بودن

غائبی خواهی بر خسته بخوان
لب بگشا کز می و لعل لبت خنده جان

گر بپرسش آمد و فاتحه خوانی میرود
گو بهشی کز روح را میکنم از پیش روان

ای طبیب خسته دلها بمن خویش مران
کین دم و درد سینه ام داروی درمان من است

ای که بهر استخوان گرد در مردم مدام
چون دهم نیرو دلش هم از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتش عشق
جسم از آن با چشم تو هست شده همسان

بر کنان جسم زرم زان دو دیده چون
بخش مرا کزی و بد هیچ ز دزدی نشان

گفته بدم شیشه ام ز می صفا دهد
شیشه ام از چه میرد چون طبیب کاهن

حافظ از اشک چند کی شعر دهد در نخم
ترک طبیب کن چاشنی شعر نخوان

ساغر جم ما داده در پیمانه کن
دست را بگذر ز سایه خواجه کن

در جام ما باده و چون آفتاب بین
بر روی ما و سنبل تر را گلاب بین

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غوغای عشقبازان را تو بهتماشا کن

صوفی بگریه چهره مجلس فروغ بخش
پروانه وار حال من زار و وانما کن

گر تو هوس عشق در این بقعه تو
مرشد ما کون حافظ پیدا کن

مرغ دلم طایر است قدسی و عرش آشیان
از قفس تن علول پر شده و پران شان

از در این خاکدان چون پر و مرغ دل
باد نشیمی کنید بر در این گلستان

سایه دولت فقد بر سر عالم مباد
گر بشد مرغ ما بال بپرد زین جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ
آنجا او بود گلشن و ماوای جنان

چون نبود از جهان بسته بود جای او
لیکه گه دام ما کنگره عرش دان

باد مراد وقت بدان حافظ شوریده بان
خانه توحید کن بر ره زرق و ریا

صحبت نیکان طلب از پی نیکان بشتاب
دوزخ اگر هست همان است که با بد بودن

زان پیش که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش مطلبی کار بساز کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه کند
ننهاد کاسه پر شراب

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صوفی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
بر خیز و رو در عزم کار صواب کن

ای روی و ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

ای آفتاب بنده در جمال تو
مشک سیاه محو شد از زلف و خال تو

صد بوستان دمیده ز خلق نکوی تو
کین گونه نشنیده ام ز خوبی مثال تو

تا چشم باز کرده ام و دوخته نگاه
کوته نکرده ام ز تماشا خیال تو

مطبوع تر ز نظم و خوش تر ز نقش و رنگ
طرز غریب و شیوه ی شیرین مقال تو

در ابروی تو نهفتی ای پادشاه حسن
تیر مباد تا نبود در کمان زوال تو

در حسن یار لعل بدخشان نگین شود
داشد گشت با دو جهان شش دانگ فال تو

بر خوان حسن هر گل رعنا که دیده ام
ای نوبهار ناز نه خنده دلال تو

در صدر خوبرویی عالم مکن خرام
شرح نیاز مندی خود پیش حال تو

با آسمان نه حلقه بگوشان فرو شدند
گر گوش زاری دل مسکین نیوشدی تو

حافظ دمی بکوش سر خویش گیر و بس
سودای کج نبسته کسی تا نشد محال تو

ای جان بهانه‌ای بجوی جان کرا رواست — تو رشید سایه پرور خرد و کاه تو

هر کس که شه‌می پرد از حد پرون خویش — ای جان فدای شیوه و چشم سیاه تو

خونم بخورد که چشم هلاک است بر من — از دل نیاید بش که نویسد گناه تو

آرام خسرو خلق جهان از سبب تو یافت — زان شد کنار دیده دل تخت گاه تو

با مرستاده سر کار است سر بسر هم — از حسرت فروغ رخ چون ماه تو

یاران همیشه چون ز غمت جدا شدند — ما نیز و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که قبله — آنش ندیخت من غم دودا ه تو

لکن عیش میده و ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد از نوشکوفه کو

هر گل نو که بر رخی یاد همی کند دریغ — کوشش سخن نشنو کجا دین غبار کو

مجلس بزم عیش را غایه رسوائی است — ای دم خوش نفس بیا فرزلقا یکو

حسن فروشی کم نیست تجمل ای صبا — دست ز دم بخون دل هر خدا نگار کو

گر شمع صبحدم لاف معارضت زند — خصم زبان دراز شد مجمره ادار کو

گفت مگر لعل من بوسه بما داری ز ده — مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن ملک ملکت — از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

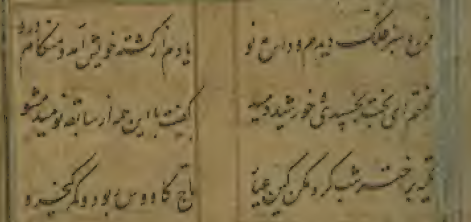

زین دایره مطلبت دیدم و دام نو — یادم ز گشته خویش آمد و هنگام نو

نوشم ای نخت بخسپی خورشید دمید — گفت بلی این همه از سابقه نومید مشو

قیمه بر خیز شب کردو کمین گاه بیا — تاج کاووس بود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد رشد رفو

آسمان کوشش این عشرت کند و در عشق — حز بخوبی نکوشد به پروین مه و جو

گوش و رز و لعل لب رچه گران دارد گوش — دور جوانی گذرانست نصیحت نیوشو

چشم جهان و رخسار تو کو در عرض چمن
پیدق زاده کز بر داد روخ شید کرد و

آتش زهد و باد خسن این چه آب و گل است
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برو ان شدی تماشای تو نیست
از طاق ابروان منت شرم باد رو

عزیز شاد دلم زین سیران بعد
غافل مخط جانب دیران خود مشو

مفروش عطسه و عقل بنده و نقشی
کانجا هزار نافه مشکین بیم جو

تخم وفا و مهر در این کشته نار نیست
کز کیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از میفروشان دگ سپر باده تو

حافظ جناب پر منعان درگه است
درس حدیث عشق بر و خوان و ره مشو

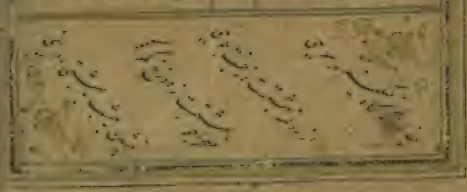

مطرب خوشنوا نگو تا ز دبیاره تو بجو
باد و دلکشا بخور تازه بیاره تو بجو

ای صنمی چو لعبتی خوش بنشین بصحتی
بوستان روی او تازه بیاره تو بجو

بر حیات کی خوری گر نه دمی بنوشی
تا بودت بکام او تازه بیاره تو بجو

ساقی بذا کوی من در نگشا بپیش من
رو دو که بر کنم نسبو تازه بیاره تو بجو

شاهد و راه ای من میکده ار برای تو
پیش نگار رنگ نو تازه بیاره تو بجو

یا بصبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بیاره تو بجو

ای پیک زستان خبر ما بگو
با وال گل بلبل بستان سرا بگو

با محرمان خلوت انس نسیم غم مخور
یا یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت جانکه او دوست میبرد
گو این سخن بمعاینه در روی ما بگو

مرغ چمن بموسم گل میکند نشست
آخر تو واقفی که چه در قفس صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن بحالی گدا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاها ز ما جدا ئی کناه مرا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر مغان این ما جرا بگو

دلهاره دام زلف چو بر خاک میزنی — با آن غریب بیدل بیچاره چا بگو

جان پرورا بقصه ارباب معرفت — زان می بروبپرس و حدیثی بما بگو

آن می که در سبوی صوفی بنفشه بود — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

با هم دران مستیم الستیم دم مزن — با ما سر چه داشت بدوای مبا بگو

حافظ کرت مجلس او آرزو میدهند — می نوش و ترک رزق مقدر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمیرم زده با کس نگفتم — کز او دست از دشمن نخاید

شبی میگفت چشمم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در چکاند

دلا دیدم که ائی کوی او باش — بشرط انکه دولت جا دهاند

بخلدم دعوتای زاهد مفرما — که این میخ زان بوستان بر نکاند

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

کلی کان با غبال سبزه ناکشت — بود خاکش بخوان ارغوان به

گرچه دوریم بدوه الجیاتست — وین شیرازه ما از اصفهان به

چو آمد مهتاب از پنجه پیران — کرای پسر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست کوته — ولیکن گفته حافظ از آن به

نسیم نعمه شمارد خواه — گر در هوای تو برخاست تا بدرگاه

دلیل راه شوای طایر خجسته کیست
که دیده تا به شد از شوق خاکسار درگاه

ربین شبحص برازم که عرق خون دلست
بلال را مگر از شفق کنند نگاه

منم که چشم نفس بینم نمی زنی غلطت
مگر تو نعره کبکی و در نخیلت عذر کنند

ز دوستان وفا آموخت اطریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز برتم بدمد سرو و گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من دوست
که حافظ تو خود این لفظ کفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با بنگ و چغانه

نهادم عقل را توشه ازمی
ز شعله سبزیش کردم روانه

بگاری می فروشم عشوه دادو
که این کشتم از مکر زمانه

ز سایبانی کان ابرو شنیدم
که این پیر ملامت را نشانه

بروان دام برم غی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ز بیتی زان بیابانی که دارد
اگر خواهی ربع مسکون در نوردی

بدیدم مطرب و ساقی همراهست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی تا خوشش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معانیست حافظ
که تخصیص شهوت و فنا نه

چراغ روی ترا شمع وصل پروانه
مرا ز خال تو با جان خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق تنها بود
بموی جعد زلف تو کشت دیوانه

بمژده جان بلب آمد دلا که در نفسی
ز شمع روی تو آتش چنان رسد پروانه

من رمیده ز غیرت پناه دادم و شب
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چو موی زلف تو کز جان بیاد رفته چه شد
مزار جان کرامی فدای خاک درت

بر آتش رخ زیبای او چکای سپند
بغیر خال سیاهش که دید از دور

چو نقشها که بر انگیختم و سود نداشت — فسون بباد بر او کشته است افسانه

مرا بلعل لب دوست بستگی جانی — که بر زبان نبرم هرگز حدیث بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه بکوی خرابات — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عید است و آخر گل ساقی بیار باده — سنگام گل که دیدست بی قدح نهاده

زین نه بوی ریا می‌آید خاطر من — ساقی بهشت اینجا دل شود بکشاده

هوسی دارم که دمی نصیحت نیوشد — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل و اعتبار دنیا — گر عاشقی طرب جو با ساقیان سواده

گل در قبای خضرا خلقی چو غنچه خندان — تا یک رود چکی پی یار دوستان

در مجلس تو هر کسی از نیک و بد چه داند — عکس خمار ساقی در جام می فتاده

مطرب بپرده سازی شاید اگر بخواند — از طبع شعر حافظ در بزم شاه زیبا

از قوان

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — ای رایت ذمرا مرحبا چه کاتبه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیس الدموع عیسی بذلنا العلامه

هرچند کاز مودم از وی نبود سودم — من جربه المجرب حلت به الندامه

پرسید هم ز طبی احوال دلم که گفتا — فی قلبه بها غذاب من لصبابه

کتمم علامت ته گر گرد دکوت کردم — والنار ما دانیا حب بلا علامه

باد بهار را هم با گو نقاب بردار — کاتش بسی فروغ ضمایر طمع بالفاظه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان بشارت — حتی نذوق منه کاسا من الکرامه

بگسم مدامت از لعل دلخواه — کاندر

ای نخته ترکش شکنش بر کمان کشش
کجا می‌کش گر لعل دلخواه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آینه رویا آه از راستی آه
بد اتفاقی افتاد کردند
چنان حایل شیخان گمراه
دوش شب بر درویش خرقه‌پوش دیدم
ابروی دلدار محراب اللهم
از دست زاهد صد بار توبه
در قبل عابد استغفر الله
زنهار بر نام از راه بیفتم
یک بر ندارم بر تن ناک ارشاد
جانا بگویم شرح فراقت
چشمی و صد غم جانی و صد داد
خوش نباشد در دو عالم ما را
بی‌نیش شهد در دو عالم ما را
او پسند این عمر گرید
از خاست سر از خاک فتاد
حافظ چو پای از دامن وصل جوان
خون باید خورد در کار دیگ

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله
این تقوی با پیشه داریم
لیکن چه چاره با بخت گمراه
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
من بنده و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله
[illegible]
[illegible]
[illegible]

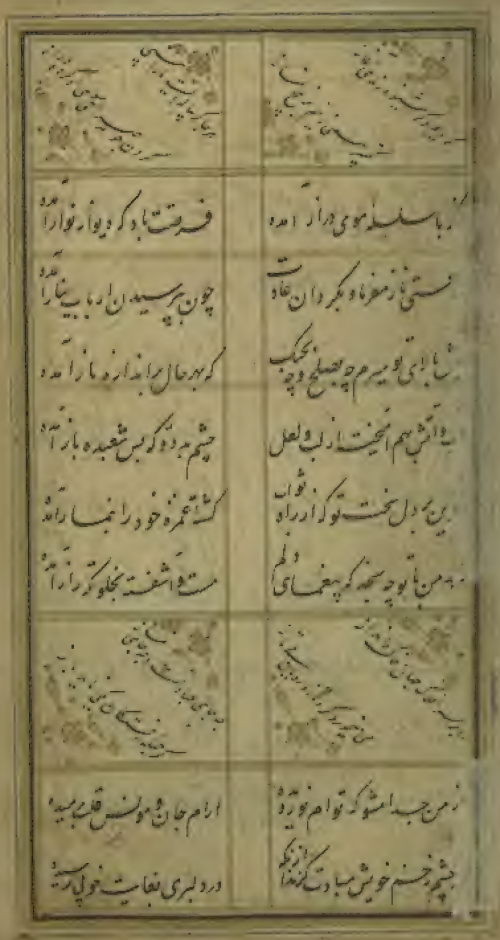

از دامن تو دست ندارند عاشقان — بر این صبوری ایشان دریده

منعم مکن ز عشق وی ای معتبران — معذور دارمت که تو او را ندیده

ای سرزنش که کرد ترا دوست خطا — پیش از تکلم خویش مکن پاک شنیده

نصیبا چو خرابات کرد ماوا — درین میانه بکو صوفیا مرا چه کنا

کسی که جام میش در ازل نصیب انشاد — چرا نخسبد کنون این کنا ندارد خواه

مرا دمار خرابات چون کند حاصل — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت بیشا

بکو برو به سلامت که دوره دی — که دست کرده درازست و آستین کوتا

تو خرقه و ز برای خدا بمیدانی — که تا برزق بری بندگان حق از دست

غلام همت رندان پی سرو پایم — که گاه گاه بیرزند بر بخشایند بیک کاه

برو گدای درسه که اشوخا فظ — تو ای پناه دنیا دی مکن رشی الله

از فروغ رویت روشن چراغ عالم — ماند چشم مست چشم جهان دیده

از قصد جان عاشق ابرو و چشم مستت — کز این کمان کشاده کز این کمان کشیده

چون تو نازنینی سرتا پا لطافت — کیستی نشان بده ای ز دنیا قرنها

تا سیه کبوتر دل ماشد چو مرغ بسمل — از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از نور سینه مردم دود دم بر آید — چون عود چند باشیم تا بش ز ما رمیده

گر دست من بگیری ای خواجه ماه کوکم — بر عاشقان بیدل ببری چه بر دهم

ما را ز فرقت او دل در چه حیرت افتاد — در های شه حافظ بنویس تا رسید

تا خیال عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دلها او فدای دلبر خالی

ای جان عاشقان از دست تجربت به مشکشت
کس ندیده در جهان جنبه ترشکان کرما

ترک من گر میکند زندی و مستی جان من
ترک مستوری و مستی کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بها

حافظا گر پای بوس شاه دست میدهد
یافتی از سر دو عالم دولت عزو علا

[illegible]

بلبل ز شاخ سرو بگل بانگ بهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب من
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر
کی نور چشم من بخر این مایه تا که خشت دوی

این قصه عجب مشنو از بخت واژگون
ما را نگشت یار به انفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی بگرد ظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بصومعه طبیل قری اگر نوشتی می
علاج کی کنمت خسرالدوا تا کی

ز خیره به از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند پی هم زمان بهم دوی

چو گل نقاب ز رخ بگشاد و خرم زد
مزن دست بیاله چو نیکوئی نیکی

زمانه پیر جنبد گر از نشاند
مجو ز سفله مروت کز این الاشی

شکوه و سلطنت حکم کی ثباتی داشت
ز بخت جم نخنی نامه ماند افسری

خزینه داری میراث خوار کان کرم است
بقول مطرب و ساقی نعوذ و فی

چو ست آب حیات بهست تشنه میر
فلانت و من الماء کل شی حی

فرشته آمد بر ایوان جنت المأوی
که مرگ عشوه دنیا خزینه دوا بی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
به بشارتی روح روان حاتم طی

بخیل بوی جوانمردی از که جوید حافظ
بیار کیسه و کرم و زر و الضمان علی

برفت کار دست چون عشوه من کمالی
خوشدل باش از نکته خود این سخن بذوالی

در فهم نمی‌گنجد کنه تو عقل
اینجا همه هیچ معنی زین خوتر سوالی

شد خط عمر حاصل کز ما نکرد یادی
هر که بعمر خود روزی نشود خیالی

امروز که با تو باشم کیمال ست روزی
وان دم که نیی تو باشم نکخیط ست یاقی

چون من خیال رویت جانا نجوا بینم
در خواب می نبیند چشم تو هیچ حالی

رحمی آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم تاریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل می نجوئی
زین پیشتر تنیا بر بجست احتمالی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگانرا به وضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضای عمت با ما نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تویی نرگس بیمار نظر بیماران
ترچه ابرمن دلخسته گران میداری

رنگل از دست غمت نست بنبیل در باغ
هر دم انغره زنان جابه دران میداری

بدر تجربه ایدل تویی آخر ره تویی
طمع مهر وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی کنه مایت همه
عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

نرگس باغ نظر چون تو ایی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از پیران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از هیچ بران میداری

کو سرانجام جهانرا گمان جهانی دگراست
که تمنا گل کوزه گران میداری

دل و دین رفت و بی‌تاوی همی‌دارم گفت — کز من سوخته دل را تو بران میدانی
بگذران روز سلامت بسلامت حافظ — چه تمتع ز جهان گذران میدانی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا کو همی کند کرمی
همی کنم گله از ابر رحمت ایدوست — که پشته را ز جگر خستگان نیازاری
قیاس کردم و در عشق عقل در دادم — چه شبهت است که در بحر می کشد رقمی
پیاله خسرو من گر دو دفعه نیکی داشت — ز مال وقف نه پنهی بنام من درمی
حدیث چون و چرا در سر هوا نکند — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
دوام عیش و شعم ریشه عشقت — اگر معاشر پایی بنوش و نیش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — بر دبدبت کس ای مرده دل نمیرد دمی
دلم گرفت ز سالوس و طیلسان ریا — کلیم خوش آن زمان که بمیخانه بر کنم علمی

سرای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی
پیاله وقت شناسان دهند و کوتاه نوش — پیک پیاده می صاف و صحبت صنمی

زان می عشق کزو تخته شود هر خامی — گرچه ره رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من میکین — ساق سیمین قدی ساغر سیمین اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست اجل — رفتنش موجب تسکین دل و شادی انعامی
مرغ زیرک بدر مدرسه هرگز نرود — که نهاد است بهر مجلس واعظ دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پی آن آید شامی
یار من گر بکرشمه بتماشای چمن — بر سانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کار نیکی که بود سر خوشیش صافی نیست — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر نه بدادی دل و دین را بعبد — کام دل را بدست آوری از ما کامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه روشنایی

نمیسپنم از حد امکان بسیج رحیلی
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبود است خود آشنایی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که دلقم بیالاید از دردنوشی

دل خسته من کرشمه ست میخواست
نخواهد ز سنگین دلان موم مایی

عروس جهان گرچه دلبر کش است
ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دلا گر تو نگذاری ای نفس طامع
نبی پادشاهی کنم در گدایی

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بیا تا گل افشانی آریم و می
ز سرو سهی دلبری خوشدلی

بیا تا ز بیداد گردون دون
نیاسائیم و نیاسائیم دمی

بیا تا سر زلف مشکین یار
گرفته بدست صبا بر سمن

بیا تا بر آن سرو سیمین عذار
گل افشانی آریم و مشک و عبیر

بیا تا بر آن چهره ارغوان
بشوئیم لب را بلعل روان

بیا تا بر آن لاله نسرین بر
بنوشیم بی بانگ نوش و نیش

بیا تا بر آن سرو سیمین بر
بنوشیم بی بانگ نوش و نیش

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل پیش تو جان آمد وقت است که بازآیی

مشتاق و مهجوری دورم ز تو چندانم — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد تو درمان را در بستن کاری — وی یاد تو مونس را در گوشه تنهایی

درد ایره وقت ما نقطه تسلیم — لطفا بچه تو انی بیشی حکم بچه تو یایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم — کاشفته نگردد ازین فکرت سودایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — رای همه کار او فکر همه سود او

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره مکن تو آن با هیچ کسی مایی

صد باد صبا اینجا اسلسله می رقصند — اینست حریف ای دل تا باد چه پیمایی

ساقی چمن گلرا بی روی تو خرمی نیست — بشتاب و خرمان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — در یاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم بنده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر گامی نمیزنی — بازی چنین بهست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند از چشم تر ترا — در کار زلف و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کز این چمن بسبوی ستین گل — گر گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای عمر ورمشیت ارزاد برده است — گندیشه از بلای جفاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست — وز نافه ای طره باری نمیکنی

مسکین از این بشد دم خلوت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

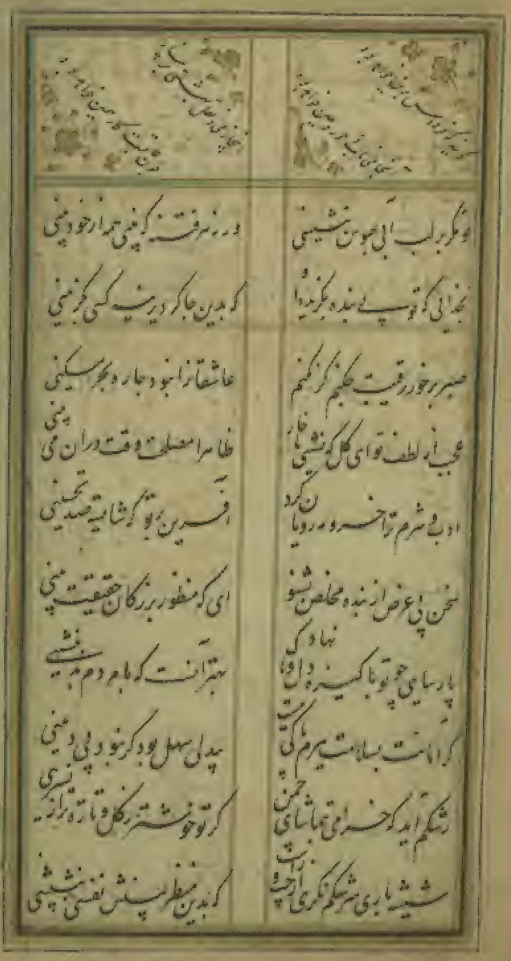

وصال دوست کرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بداد من از دین دلق میری حافظ
چو غم زمانه و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بکلشن ما
خورد ز غیرت روی تو سرو کاشن ما

مرو چو بخت من ای چشم مست من بیرون
که در پیت ننشیند بسر چو بیت آید

نثار خاک رهت نقد جان من چندین
که نیست نقد روان را بر تو قیمت هیچ

دلا بیشه مزن راه زلف دلبران چون
چو تیر رای شدی کی گشایدت کاری

سرم بفرق و رهی بسپرم بر فرق این کار
دلم کرفت و بنوبت سر کرشمه کاری

چو غنچه کفتمش اندر میان دل چه کنی
بخنده کفت که حافظ برو چه بر کاری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
باز ان دار نگاهش که مرا میدهد

سنا و نام کسی نیز کر می نوشند
تا تحمل کنم از تو رو امید هی

ای مکس عرصه سیمرغ نه جولانکه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

حافظ از باد شهان پایه طلب کاین سخنی
کار ناکرده چرا امید عطا میداری

تو بقسمت خود قانعی و این نه صواب
از که می نالی و فریاد چه میدانی

انکه در کوی خرابات مقامی دارد
جم و وقت خودی از دست بکامی دارد

انکه با زلف و رخ دوست کذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی دارد

ی که با وصل دلارام کزیدی خلوت
بر غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

مال سر سبز تو خوش دانم عیش و طربی
بر کنار چمن و کر چه دامی داری

کر بهنکام وفا پیش تغافل نبود
میکنم شکر که بر صید دوامی دارد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد زی
با یاد دوستان و بیاد نگار زی

ای آفتاب آینه دار جمال تو
هر صبحدم ز روی دلارای تازه رو

ای پادشاه خوبان داد از غم تو داد
وی دلفروز عشوه گر غمزه غمزه

ای نور چشم من بجز از خاک کوی تو
جایی مرو که جای تو خالی نمی‌شود

ای سرو ناز حیف بود بر کنار جوی
با غیر تو کسی که نشیند بر آب و گل

ای گل بخار کشته و بلبل قرین غم
چون کرد در دهم اثر از عندلیب

ای کاش هر چه بر دل ما آن ستمگر آورد
بر دشمنان دوست نیاورد روزگار

ای کاش بر سر تو نیاید چنین که بر
ما آمد از فراق تو ای دوست بر سرم

خوشش گردیا وری ملکت زور داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق سوکت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

اکنس که او فتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش ار دری دهم — تا یکدمم ازدل غم دنیی بدر بری

در شاهراه جاده برزنگی حقیر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

پیل مراد بر حسب فکر همت است — از شاه مدد خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از خنک داوری

حافظ خیال فقر و قناعت نه مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

دوبار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و خیر نفروشم — اگرچه در پی ام افتند خلق عالمیی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی برای این علتی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام گیتی وطلب کافراسیاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا بیرنگ نقش خویش بر آب انداختی

کج نهاد خود نهادی دل ز ما بیرون مکن
سایه رحمت بر این مشتی خراب انداختی

هر که با شمع رخت دارد سر بیتابی عشق
زانگبین پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم کم مگیر
کز ذین شغلم امید ثواب انداختی

خواب بیداران تبسی و انگه از غمزه خیال
تهمتی بر شب رو ان خیل و خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر از رخنه گاه
در خیال خود دو پری را در حجاب انداختی

نصرت دین شاه عیسی کز نهیب خشم او
از لب شمشیر چون آتش بر آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که دور چرخ و رنگ
شاهد مقصود از رخ نقاب انداختی

از نیاز بی‌کس مخمور و اهل بی‌دلی است
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای ز رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

گلبانگ تو بارگ اند در ملک دین کشاده
صد چشمه آب حیوان بر قطره سیاهی

بر اسم من بتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در چشمت سلیمان هر گز نکرد مکث
بر عقل و دانش او خندید مرغ و ماهی

در زاویه گدایی بر سر نهند کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود نداد آب
شاهان بگیرد ولی مانند سیاهی

در دود دان آدم تا سلطنت ترا دست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

گلبانگ تو خوش نوبنده در شیان بانگ عنادل
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیا و عزت
وی دولت تو ایمن از حادثات و تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشد نبرد کانی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
ای کنج زنبده دعوی فرمحتب کوای

دانم دلت نبخشد بر ضعف ناتوانم
گر حال ما بپرسی از باد صبح کای

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا جان فشانیم از عجب خاکیان خاکی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاست گدا کی نوازدش
بخشش بریخت منما با بعد جا

یا مجیب الدعوات یا واهب العطیات
عطفا علی مقل علت بالدواهی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
می نهم دست بر دل هر دم که پیکانی

تا خواهد تو ام جانا و میدانم که
گر سر نهاد دمی بنهی دستم بر سر نهاد

ملامت گو چه دریابد بیان عاشق و معشوق
خدارا یکزمان بنشین که دلبر باز پرسانی

خاک در سجده آدم ز من بوس تو نیافت
که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد

بیا ای شکری که جون بادهٔ هجر تو نکشت
بدانی قدر وصل ایدل که در هجران فرومانی

بحول دلبران بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری ستر پیاد عهد آسانی

چراغ افروز چشم من نسیم زلف جانانست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

غم خفته ش نیامیزد که آن بیهوده خاصیت
ازان با دانی نیاید که اکیرد بیشانی

خیال حبه زلفش فریبم میدهد حافظ
مگر تا حلقهٔ اقبال ناگه بنجنبانی

مرا چه بود که یار من باشی
مراد بخش دل سقار من باشی

شاه غزالان خورشید صیدان من باشی
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

چراغ دیده و شب زنده دار من باشی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ختن بندگان بار دهند
تو در میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز غصه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

به بوسه گر دولبت کرد وعده دشنامی
اگر ادا کنی قرض دارمن باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

دمی بگلبه احزان عاشقان نگری
دمی بکلبه احزان غمگسار من باشی

من این مراد نه پیم بعمر جاوید دمی که
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم مرا چه باک ازهم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت دل بعیش بستانی

پیش از این ازندی دم مزن که نشنیدند
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

بند عاشقان بشنو ور ز دست بر آید
در بیابان یک دست خاتم سلیمانی

یوسف غریب ما رفت ای برادران جمعی
گر غمش عجب نبود دیدنم حال پرسانی

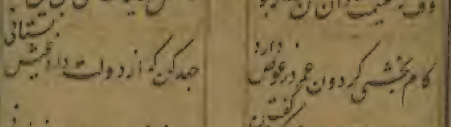

بادهای شبگیران ای شکر دهان برسر
کین همه نیست از زد شغل عالم فانی

خم شکن نمیدانم این قدر که صوفی را
جنس خاکی باشد چون لعل رمانی

با غبان چو من زاهیا که زدم حرامت باد
گر بجای سرو من غنچه دوشبانی

زاهد پشمینه دوق از دچندان منت
عاقبت کم کن کاری کاورد پشیمانی

میروی مژگان خونخوار خلق میریزد
تیز میروی جانا رحمت فرو مانی

دل زناوک چشمت گوش ابروی کمانداشت
میخورد بپشیمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش اصفهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکیب نیکویت مجمع پریشانی

ای شرم عارضت گل عرق چینی
بر حقیقت عرق پیش جام می

لاله پر ژاله است بار گل گلاب
یا به آتش آب یا بر روی خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو دلی — در پیش می‌رفت و کم می‌کرد پی

امشب از رأفت بخواهم داشت دست — رو منه زین بانگ مزن کو کو کجی

چون نبی عامر نی مجنون شدند — گر پری‌رو آید اگر لیلی رخی

دیگ بی‌چرغه جان سیه بار — چرغه بستان و جای ده بو سیی

سیخ را در دست مطبخ دی همی — کو رکش بخرامش و بجه و شم شوذوی

عود در آتش و شعل بسوز — غم مدار و شدت سرای دی

با تو زین بس کز فلک شدی کند — باز کو در حضرت دارا زوی

حنه و انفاق و بخشش کز سخا — نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می‌ش آر و چون حافظ بخور — غم که جم کی بود و یا کاوس کی

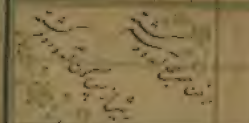

نوش کن جام شراب بیکمی — تا بدان نیخ غم از دل برکنی

ای دل گر از ان چاه زنخدان بدری — مرجا که روی زود پشیمان بدری

شاید گر بر فلک استت نکنند — گر تشنه لب از چشمه حیوان بدری

در غار غم چند نشینی و ملالت — وقت گر از دولت سلطان بدری

جان سید تو از حسرت دیدار تو چون صبح — بلکه گر خورشید درخشان بدری

چندان جو صبا بر تو گذارم دم دست — گر غنچه چو گل خنده زنان بدری

از تیره شب هجر تو جانم بلب است — وقت گر پیچون تابان بدری

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو جوی صد — تا تو که چون سرو خرامان بدری

حافظ سخن اندیشه کران یوسف روی — باز آید و ار گلبه احزان بدری

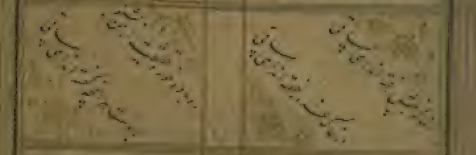

آن غالیه خط کز سوی ما نامه نوشتی — گردون ورقی هست از او خوشتر

ملکت که دهد باز بان شکرینش — مهر تو ندیدازه جوانی تو خوشتی

هرچند کز حبیبان ثمر وصل بر دهد
دهقان چیان گمانکی این تخم نکشتی

تا کی غم دنیا دنی ایدل آزار
حیفست نخوانی که شود عاشق و رندی

زاهد مکن ز قصه حکایت چو منتهم
ترکیست چو حوری و سرای چو بهشتی

شاها منم که گنبد دل نیکدد کرده
در هر قدمی صومعه ست و کنشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
اینجا که بصیرست چه جوی و چه ریشتی

در مصطبه عشق شهم خوان کرده
کرمایش از نیست بخسیم نبخشی

بهر دوش سماع ارم و نخوت شداد
یکتیشه ای فوش لبی و لب کشتی

از دست چو امشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چکردی که نهشتی

ای کز مهجوری عشاق روا میداری
خاشاک ز راه خویش چه امید داری

قشنه باد بر امم نرگالی در یاب
بامیدی که درین دجله امیدهاری

دل کشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

دل با امید تو تا مرد اه دار
کردن سالوس و تقوی شکنی

چون نه جام نخودی طلی کیتی
کی زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم هیچ آب
جلد ار امیری و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا کمر
خویشتن در پای معشوق افکنی

خوشتر از کوی خرابات جای
که بپرا زهرم دست دهد یاوری

آرزو میکند م از تو چه پنهان دارم
شیشه باده جای صنمی زیبایی

جای من دیر مغانست و مروح طلبی
رای من رای تجانست مبارک رایی

یاد باش که مرکس نتواند کشتن
سخنی پر مگر بر هنری نادانی

ضمایر تو در خاطرها کی گنجد
که مرامیست بغیر تو کرپروایی

ترسم کن بر دل مجروح خراب حافظ
امکز ستانی امروز یقین فردا

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

رخ گل گر خوردو داری خط ساغر طرب بشکن
که قارون را غلط ها داد سودای زراندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا لذت مدروزی

سخن در پرده میگویم چو گل از برد سخن بیرون
که پیش از نیم روزی نیست حکم شب پره روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود بردن
کلاه سروری این است کز این ترک بر دوزی

ندانم نوش قرص بطرف چه مانا را
مگر او نیز چون من غم دارد شان روزی

عجب علم شهان شد زاکتساب طرب محرم
بپاساقی که جاهل را بشکر میرسد روزی

بر بستان رو کز میل رنگ و بوی عشق انگیزی
مجلس ای گر حافظ غزل گویی چنین گویی

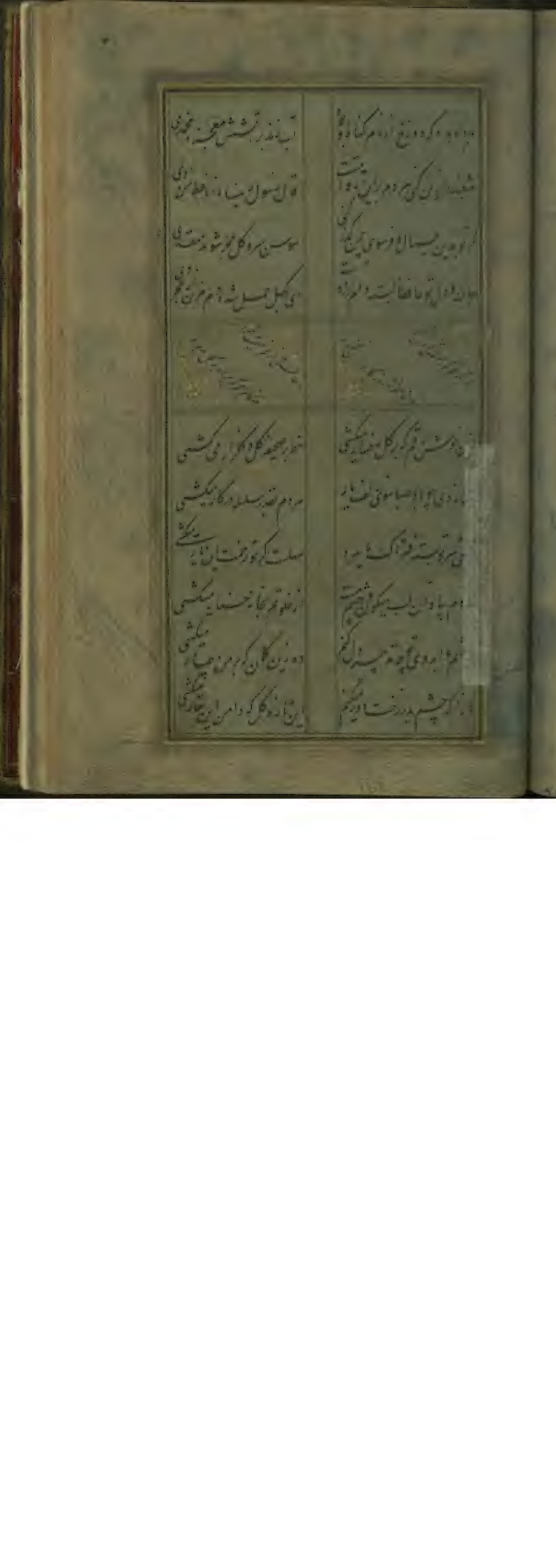

زنگ حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده بیار ار تنیشی

حافظ اگرچه مطلبی از غیم نگ — می میخوری و طره دلدار میکشی

بشکم گرد دام ابروی دلبرای — خیال سرو قدی نقش بست بر ایوانی

دمام دل بکبری داد هم در دم — گر نیستش بکس از تاج بخت پروانی

سرم زد است بشد چشم از انتظار — در از دی سرو چشم مجلس مایی

زنی خیال کز منظور عشق بازی کن — ازان کلاه بچه ابرو سد نظر بازی

کدام است دل تنش بجز و خوانم — پا پاگرد اسکه تماشا نیست

بزور و قوت نتوان من سرکش — گر میروم بنی غلبه دا بایی

دران مقام کز خوبان غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری او فتاده و پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — کز خیف نشاید که غیر و تنهایی

مرا که دانه خال تو در نشیمن جاست — کجا و بیچ نشانه دهد پروایی

چه از شوق دراز ایمان نشان — اگر حنیف حافظ برند مدد بایی

ای خواجه گل نشان کن اندر پیرهن قبا — این کفت سحر کاکل مشکین چه میکنی

منه بگلستان بادشاه ما قدم — تا بیکدم خ بوسی می و شی گل چه میکنی

شاه خوبان کن بسنگ گلستان — طرف سروی ببند از ما بنیکوی

چه شد ای شمع گوروی بر که زیبا است — ای شاخ گل خدا از بهر که میروی

با غیر صحبت دولت بکجا باد داد — خوشبوی کز بودی قدیمی خوشبوی

امروز کار بازار تو خوش میرود ولی — در باب نیکی از ما نیکوی

سرو بوستانی از گلشن شاه آید — میل نوا سازی حافظ نمیکنی

ای باد نسیم یار داری — زان طرهٔ مشکبار داری
رخسار گلی ز نرگسی را — بطرهٔ پرنگار داری
ای گل تو کجا و روی پرناش — او تازه و تو غبار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او مشک و تو نگار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای تعل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
روزی برسی بصبر خاطر — گر طاقت انتظار داری

ای دل کشتن چو صبح ما را نکنی — سودا و سر مرا بهبودی نکنی
در دست تو آن به که ز ما یاد نکنی — قصد این قوم مرا شاید اگر تا نکنی
ما را گر توان بود پیک گله چشم — شرط انصاف نباشد که تو با ما نکنی
سیمین ذقنا گر همه قارون دست — بقچه گر زی برلب دریا نکنی
عشق همه کار بر اخلاق گریست گوئیند — تو اصلا صفت عرضانت تو انها نکنی
ای گر تو بسلوه که ساقی مائی — از جرعهٔ معشوقی تمنا نکنی
ما فاش نمیکنیم و بروی کس ما — گر تو بسر صدق چو ما نکنی

ای چرخ بکوشش که صاحب خبر شوی — تا در همه با شی کی بسر شوی
در کسب حقایق بنهاد یت عشق — تا عاشق پاکباز دیگر شوی
دست از من و جود چو مردان بشوی — آنگه سوی عشق پای در نه شوی

خواب خورت نمیبرد تا نبری ز سر هوس
گر نه ز عشق او بدل جانت اگر وقف نیست
زیبائی نامبرت حمد تو چند میشود
گیرم غریق بحر خطا شوی بس است
دیده اگر شود منظره
چند دستی تو چو زیر و زبر میشود
گر در سرت هوای وصال عطا نیست

بادی کجا رسید سر زلف یار دست
عاشق شو ار زروزی کار جهان گنی
آن مرد را وجود مدان اندر این جهان

ای آب روی عشق ز خاک درت سرشت
گر نور عشق او بدل جانت اوفتد
در راه او طلال چو پی پایمال شوی
گر صف صحبت او پیکی تو در شوی
زین پس بشکی خانه که صاحب خبر شوی
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
آید که خاک درگه ما نظر شوی

تا خبر نیست در درد خود پرستی
تا نخوانده نقش معنی از کارگاه
گر سر کشی زمانی ز ما نمی نشینی

از راه دیده تا بتو آید ز ما نشست
با جمله سر بندی شاهان کار تست
چاکر نوازی از تو و بنده پروری از ما
یک نکته ات بگویم خود را بسین که چیستی
گر اوج سر بلندی افتی بخاک پستی
تا کس نگوید یار تو هستی و نیستی
سهلست تلخی مرگ ارچه بجان کنند خلق
ای کوته از تو هستی تا کی دراز دستی
با کافران چه کارت گر تو بت پرستی
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

گر دلم توبه ز چشمت بشکست عیبش مکن
گه دگر می نکنم این بخدایت رایی

جویبالسته ام از دیده دمادم بکنار
تا نشیند بمژه خار جدایی خایی

کشتی باده بیار ای که مرا در این بحر
نیست جز تخته تجریدی و پرهیزایی

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
نرگس و سنبل و گل بشکن و صحرایی

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
نیست نقشی که در آن حسن و ملاحت نبود

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد سخن پروایی

این همه شهد و شکر کز سخن خوش تراود
نیست معلوم که در کام شکرخا چندست

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
وای گر بوی ریا مزرعه سجاده کشی

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد زی
با داد و بخشش و کرم و فضل و داد زی

هر لحظه شکر آید از آن پسته شکرین
کز نظر دریغ مباش ای پسر لطیف رو

دل می رمد ز خلوت و دانم چه حیله کرد
کز خاطرم برفت که نامه چه سان سیاه شوی

نقشی بر آب میزنم از بهر روزگار
بنگر بر این نمونه که با ما چه می کند

گفتی ای صبا بشوش سر زلف دلبران
گو مه ز بهر حافظ بیچاره این چنین

ای دل بیا بیا که جهان میدهد بباد
من البلاغ یکی دو نصیحت بشنو و مباد

جام و قدح بشکن و بربط بسپار و دف بدر
خاک بر فرق من و باد بدامان مباد

پیاله بشکنم و خرقه بر آتش طلبم
بسی نماند که دود فلک بر آید و باد

خوشا دمی که در آن کوی کوبت بسلامت
خدمت خیر قدوم مرا بشارت باد

نجوید جان از تیغ قالب جدایی
که باشد خون جاویش در رگ و پی

رباعیات درکش ای حافظ زمانی
حدیث پیر و یاران بشنوانی

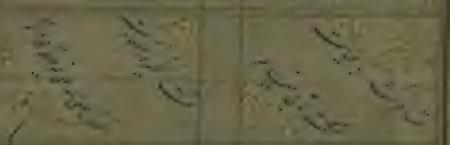

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای مروت در او زما

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

بیمار شوق را چو مزاج آن چنان بود
چه ار شود که خواب خوش آرد طبیب را

سنبه بیاض بر گ بنفشه ست جویبار
استاده است سرو و کمر بسته بهر کار

خوش باد گاه مجلس ای شاخ نو بهار
کاشفتگی مباد ترا نیز بوی یار

بر هر چه خاطر و شیوه و آهنگ او نهاد
ای وای بر کسی که شد این نکته را مرید

باد صبا رغمه صبی دمیده
کجان داد دمی که غم نیرزد

دی باشراب گفت و خورد ار برای
امروز نیز ساقی مه روی و جام

چشمه سپیدار و سلطان گل گشته
فراش باد آمده و فرش زبرجد

داده پیام خاتم طی جام کی
تا نامه سیاه بخیلان کنم طی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ خیگ و بربط و آواز نای و نی

آن می که داد حسن و لطافت بباغبان
پرورش نکند لطف مزاج ار خوشی

حافظ حدیث سحر و قرب خوشست
تا حد مصر و چین و بلاد عجم روی

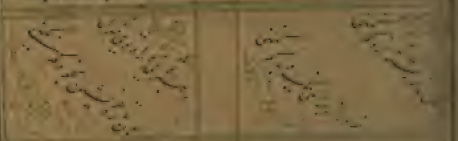

حبذا صحبت یاران صفا دادی
در دمی کل بوم سیلی بنیادی

خدا را بر من مسکین ببخشای
و وا صلنی بعلی رغم الاعادی

بمن اگر نتوانی غمی عشق سیلی
تو دل آن روی نیکو بتوانی

گر چنین مست تو این دل ربودی
غریق العشق شد بحر الوادی

غم یار است و آن خورد ناچار
و غمخوار او بجز تو نبودی

نگارا در غم سودای عشقت
تو گلنایی ز رنج الصبا دی

غرت جنبد بزم آشتی کن
اگرچه دشمنان شرط این نیست

ولی تا جان غرامت پیش بینی
غرت یک دم روشنی از ما مجوی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بیفتاد مظلمی و اندک مایی

هر که آمد در جهان پر شور و شر
عاقبت می بایدش زد بر گذر

دره عقبات دنیا چون پلی
پل بقا جای ویران نیست لی

آن منم بر این پل پر سست و بیم
برگذر دستا رو شو آنجا مقیم

زر و اسباب مغنی این رباط سنج
مست چون ویرانه خالی رنج گنج

راستی از حقیقت سر مکش
عار نادان کین خانه را خاکی نقش

خان آفاقت را نشاید در گذر
این چنان بر کس نپاید در گذر

دور باش از رد و بستی دل و جاه
ز نگهبانت مار و جامت خاره

من گرفتم خود تو می بینم کور
خواجه افتاد آخر اندر دام گور

زره گوری کوری پین گفتمت
بگرمان پی کار منشین گفتمت

پیچ کس رایت زین منزل گریز
از گذار و شاه از بر ناوپسر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
از پی اخلاص الحمدی بخوان

تیر داد اد گر اشیر دلاور کشا
ای جلال تو با نوع پرور ترا

عمر افاق گرفت و نه اطراف شود
صیت مسعودی و آوازه شه تا ابدی

گفته باشد مگرت هم غم احوالم
آگه شده روزی میرم چو شب ظلمانی

در سال آنچه پنهان و ختم از شاه و زیر
همه بر بود پیکدم فلک چو گانی

دوش در خواب چنان دیدم خیالم گه
گه در افتاد بر اصطبل شهم چنانی

بسته بر خسرو اوستر دین چو فرخ بود
تیره افشانده و من گفت مرا میدانی

پیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فصل نداری ثانی

حسن این نظم ز پیمان مستغنی است
بر فروغ خور کس جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بر معانی این چنین حسنی جمیل

معجز است این نظم یا سحر بدیع
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس ندانم گفت از مریم زین نمط
کس نیارد سفت در دری زین قبیل

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شتر مرکب که در شرق و غرب ساز
صاحب قران خسرو و شاه جهان ستان

خورشید ملک پرور سلطان دادگر
دارای داد گستر و کسری نشان نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاد شجاع آفتاب حلم
خاقان کامکار و شهنشاه بوالحسن

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افزوده آسمان

هم شمع و هم رایو و قوت عروج
آنجا که باهمت او سازد اشتران

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف روی بحر
مهرش نهان چو روح در اعضای بوالحسن

ای صورت تو ملک جمال و جهان جهان
وی طلعت تو جان جهان و نیکخواهان

تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد
تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و سر جا که میروی
چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان پرورد چو تو کوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو خسرو قران

ای طلعت تو جان فسرا آمد بکالبد — وی نعمت تو مغز فشد در استخوان
سر دانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دولت ترا بر کیاردشیر کرد — چون مرده بد بر این در و قطمیر آن
پایه جلال تو افلاک پایمال — در بحر دست جود تو در هر دو کان
بر چرخ علم مانی در فرق مهر تاج — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عظیم شمال رفیع شان
علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه — در چشم فضل توری و در جسم ملک جان
ای آفتاب ملک که در جنب همت — چون ذره حقیر بود کنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که نبخشی بر ایگان
عصمت تنفذ رخ بسرادقات — دولت کشاده بخت تبارک کند ازان
گردون برای خیمه تو ریسمان شده — از کوه و ابر ساخته میخ و طناب آن
وین اطلس مقرنس زرد و زر نگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان ملک سلیمان نداد کس — این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بوی از دون کشش و از پرد دلان تو — دیده بود خلعل و ذرنگ بدخشان
در دشت مرو خیمه زدی و مغز و کوس — تا دشت روم رفت و بپایان ستبران
تا قصر روم تاختی از رزه و فساد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن گیت کو بملک گه تا تو همتی — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
حال دگر ز قیصرت از روم تاج سیم — وز چیت آورد بدر کرخ خراجدان
تو شاکری ز خاتق و خلخ ز تو شاکرند — تو سامان بدولت و ملک از تو شادمان
تیغ تو طرف نگشت و بستان همیشه وی — بادند کان همند سعادت بزیردان
ای همتی که وصف کرد پیمان قدس — فضلی ندید بخاطر اکبت زمان زمان
ای شکار پیش دولت هر چه کرد کار — دارد همی بپرده غیب اندرون نهان
دارد فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کنیتم مراد خود م بران
گر کاشیت نیاید پرداده هم بتیر — ور نخشیت آید زرداده هم بکان

خست نکبات در کفت پای خوش خمن | یارب تو کیست بر سر و چشم فرش نشان
هم کام من بخدمت تو کشت مشتظم | هم نام من بمدحت تو کشت ودان

رو لب بری توان لاف زبانی | مرا نکه درین کار ست تا دانی
بجشه بکر ذهنی الحیات خوبان | نجاتی توان زد دم سلیمانی
مرا ز سلطنت دلبری توان زید | که در دلی بهتر خویش را بخشانی
چه کرد ما که بر انگیختی ز هستی من | مباد خسته همدت که تیر پیکانی
بجمشیدی نمدان بهری فرود آر | که گنجهایت درین پی سری سامانی
پیاره زرین که یک حکایت راست | بگویم و نکند رخنه در سلمانی
نجا که پای صبوحی کنی که آن نیست | ستاده بر در میخانه مدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم | که زیر خرقه قرنار داشت پنهانی

بنام خرد و بسند خویش خیری کن | که خدایش نگهدار از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم باصف ثانی
در پریشانستان خواجه زمین و زمان | گر نرست بدو جان انسی و جانی
توام دولت و دینت آن محبوب بس | که مید رخشدش از چهره فریدانی
زنی حمیده خصال کز گاه فکر ضوا | نزاد سده که گند دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی نپسد | که همت بزد نام عالم فانی
اگر ز کنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین پر دهند بوریانی
مگر که صورت جسم ترا میولانیست | که جوهر تگی در لباس انسانی
گر امر با تعظیم جنب شاید کرد | که در مسالک فکرت نبر ترازانی
درون خلوت گروپان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله از آن کار ساز ربانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم | نعوذ بالله از آن قهرهای طوفانی

خجسته شیخ دین پروری بود خاش — همه کرامت و لطفت شرح نتوانی
بدان که گشاید گلرخ بجامه گاه چمن — بجز نسیم صباست همدم جانی
شقایق آرزوی سلطان گل بسازد باز — بیا دبان صبا گلهای نغمه‌ئی
بدان رسید رسمی نسیم باد بهار — که لاف سینه دو میکنت در سخن رانی
کجا شکدل چو نشینی نپرده پروانی — که در خمت شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه — که بازماه دگر می‌خوری پشیمانی
بشکر تحت تکبیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
رموز نسبه نامحق چه دانند ان غافل — که سخت نیست از جه نهاد سبحانی
درون غنچه گل بر وه پین که می‌سازد — ز بهر دیده و خصم تو لعل سیکانی
طرب سرای فریدست ساقیا کجائی — که غیر جام می انجا که نه گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید گرمو — برآمدی و برآمد شبان ظلمانی
ترا سزد چک او یرخوانگی که جود — که آستین بگریان عالم افشانی

شنیده‌ام که زمن یاد میکنی گه گاه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن چه جای منست — وگرنه تا تو چه بخت است تا چه میدانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال تقاضا بخشت لطایف منست — حنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین جرایم پوشانی
بشه تا بیاران صبا بصفوا باش — مرا بنقش نگار در خط ریحانی
بخاک نشاخ اهل بصر دراز — بگفته تا بدگل دولت بنشانی

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکه ترجمان گیرد
نوای چنگ بر انسان بدصدای صبوحی — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
مزن بسیم خور زین سرکشه بر دوش — مبتع صبح و عمود فق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری اشیان کرد

بیا بگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسه نسرین و ارغوان کرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که جون بشعشعه مهر خاوران کرد

ز اتحاد میولالی و اتحاد دمور — خزو زمرگل نشش رنگ تابان کرد

من اندران که دم کیست این سبار کدم — که وقت صبح درین تیره خاکدان کرد

چه حالتست که گل در چمن نمیدروی — چه آتشست که در مرغ صبح جان کرد

چه پرتوات که نور چراغ صبح دهد — چه شعلهاست که در شمع اسمان کرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره گل — مرا چو نقطه پرگار در میان کرد

ضمیر دل نگاریم بس مرآن کرد — که روزگار غیورست و ناگهان کرد

چو شمع سر کنم افشای ارشد مشغول — پیش زمانه چو مقراض در زبان کرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران کرد

بیامی آورد اریاز ارپیش جای — بشادی رنج آن ماهرویان کرد

نوای نغمه سینا چو برکشد مطرب — کهی عراق نوازد کهی اصفهان کرد

فروشد تحقیقت سروش عالم غیب — که روضه کرشمه نکته بر خنان کرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان کرد

جمال چهره ایام شاه ابو اسحق — که ملک از قدمش زیب بوستان کرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند — تخت پایه خود افسر فرقدین کرد

چراغ دیده محمود کو دشمن را — ز برق تیغ ای آتش مدرو دان کرد

بابوج باد رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان کرد

عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود از راه قصر پوشان کرد

بایه عظیم وقاری که سر کند پست — ز وضع قدر کند توامان کرد

رسد ز چرخ عطارد مر از تهنیت — چو فکرت صفت امر کن فکان کرد

مدام در پی کین است بر حسود و عدت — سماک رامح از ان رو ز رو شبان کرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد نمد تا را — کمینه پایی کهش اوج کهکشان کرد

ملامتی کشیدی سعادتی دریاب — گر مشتری نبود کار خود ازان کم کرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دلت نشان کم کرد

وگرنه پایه عزت ازان بلند تر است — که روزگار بروجز بحرف امتحان کم کرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکر شکر تو در دهان کم کرد

ز عمر برخور و انگس که در جمیع صفات — نخست بنگرد آنگه طریق آن کم کرد

چو جای خنک نه پیه یکام مایه دست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان کم کرد

ز لطف غیب بسی نکته ست و مستدعی — که مغز نقطه مقام امید استوان کم کرد

شکرگران حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست دانه شکر ز آب ارزان کم کرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا تبسیغ زبان عرضه جهان کم کرد

چه غم بود ز بهر حال کوته ما بت را — که حلمای چنان قبله زمان کم کرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش چنان کم کرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد — جزائش در زمان و نفسه زمان کم کرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت — عطیه ایست که هر کاران و جاران کرد

ندای تسوی و حشی کجایی — مرا بات بسیار اشتیاقی

دو شاهد دو سه گردان بگیرد — دو دام است از کمین در پیش و از پس

بیا تا حال دیگر بد انیم — مراد هم بجوییم از تو انیم

کرم بینم این دشت شوش — چه اکاسی دارد خرم و خوش

کرخوابد شد کجا خیمه زند می چپان — رفیق یکپیان یار غمخوار پیان

کرخمه مبارک پی تو آ — کر این شاهدان شهر ما

مکر وقت وفا پروردن آیین — که فاعلم لا تذرنی فرد انه

که روزی ره روی در شهر زنی — بلطفش گفت زندی و نشینی

کرای سالک چو در انبار داری — پیاده پی نبه کرزه داری

جوابش داد کفتا دانه دارم ... ولی سیمرغ می‌پرد شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش ... کز او یابی نشانت آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی ... ز مژگان دیده کردی دیده‌بانی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد ... برادر با برادر این چنین کرد

مده جام می و پای گل از دست ... ولی غافل مشو از دست بد مست

نیاز من چه و وزن به بین یار ... که خویشه غنی شد کیه پردار

لب سرخیشه و طرف جوی ... نم اشکی و با خود کفت و کوی

یاد فسکان و دوستداران ... موافق کرد با ابر بهاران

چنان بی‌پی رحم زد زخم جدایی ... که کویی خود نبودت آشنایی

چو فردان آید ت آب روان مش ... مده بخشش ز آب دیده خویش

مکر دان بی‌سرم در بین مرا ... مسلمانان مسلمانان خدارا

تو کو بر من و از خرمه کبر ... بطرزی کان نکردد شعده کذر

من بانی کنک آدم تجربه ... تو از نون والقلم پرس تفسیر

رفیقان در یک دیکر بدانید ... چو معلومت شرح از بر بخوانید

مقالات نصیحت کو همین بس ... که حکم اذا نجم ان در کمین است

رو ان را با سخن درهم سرشتیم ... ورو تخمی که حاصل بود کشتیم

فرو بخشی درین توکیب عیبی است ... که مغز شعر و مغز جان در غلبت

چاورکمت این طیب امید ... مشام جان معطر سازد جام

زان امو که از مردم نفورست ... کراین ناور چنین چپ خورست

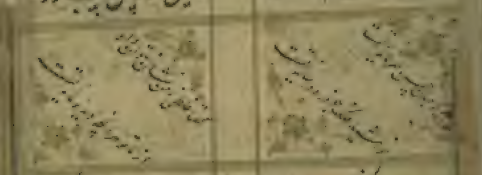

زین وادی بیابک سیل نشنو ... که صد من خون مظلومان بیک جو

پرسیل را اینجا بسوزند ... بدان تا بود کان آتش فروزند

سخن کفتن کرا یارا است اینجا ... تعالی الله چه استغنا است اینجا

پرو خافظ درین معنی مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

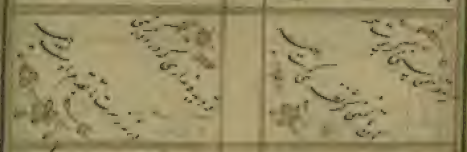

پاساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل سپنی نوایان مسکین مجوی | پس انگاه جام جهان بین مجوی
پاساقی آن جام گیتی نمای | بمن ده که از می ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | بمی میستوان کردن از خویش دفع
پاساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عشرت سرشت
خذ الکاس لاتخش فیه الفضاح | که در باغ جنت بود می مباح
پاساقی از می ندارم دریغ | یک جام باقی مراد دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم | از ان سوی دیر مغان آمدم
پاساقی آن می که روح افزاست | ز مذلاف پنهای اندوه عدم

بمن ده که باشی تا بمیرد جام | چو جم اگر از پی عالم آدم
پاساقی آن باده ذوقی بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهتن صفت رو بمیدان کنیم | بکام دل امشب چوگان کنیم
پاساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت زمن گوش کن | جهان جمله خاشاست می نوش کن
گر می عراقی بیفزایدت | دری سر دم از غیب بگشایدت
پاساقی از می بده مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب بمیت داد این تجربه یاد | که چون برد باد افسر کهتر و مهتر
پاساقی از می طلب کام دل | که بی می ندیدم من آرام دل
ز روی وصل جانان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
پاساقی این جام پر کن نبید | که گویم ترا حال گاوس و کی
بمستی توان زر اسپار مفت | که در پنجه ی راز شوان نهفت

پاساقی ایمن چه باشی کز سپهر — برانست کت خون بریزد بقهر

درین خون فشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز

پاساقیا ز ارمانکن سر کشی — کز ارخای آخنه زار آتشی

قدح پر کن ازمی کز می خوش بود — خصوصا که صافی و پیش بود

پاساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که زر زبساند ز نسیم

ز می را که پی نشکند لطف و پست — می خور که درمان الطامی است

پاساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کی از شید و تزویر و لاف

ز سیح و خسرو ملولم تمام — بمی رهن کن همره و راه و السلام

پاساقیا ز ارکج و بیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

کرت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گویی که شب بخیر

ساقی ان جام صافی صفت — که بر جان کشاید در معرفت

بده تا صفا در درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

پاساقی آن آتش تابناک — که از دشت میجوید شش زیرخاک

بمن ده که در کیش ردان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

پاساقی آن می که از عکس جام — بخنده وجم فرستد پیام

پاساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — بیافروزم از تشی جام جم

پاساقی این بخت بشوز بنی — که بی خوعه می زد بسیم و کی

دمم از سیرین دیر دیرینه زن — صلای شبانان پشینه زن

پاساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بوصیت کشانید باز — که دل نو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

پاساقی آن می جام پرورست — دل خسته را یکجان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سر از پرده بالا بگردون زنم

پاساقی آن می کمال آرد پدید | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بسیل چه دل افتاده ام | وزین بحر دو چار صل افتاده ام
پاساقی آن آب آتشه سوز | گر گرسنه نوشد شود پشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
پاساقی آن گرمی مستورست | گر امید خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرا می و جام خواهم شدن
بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم
پاساقی آن گریه ی گیتی فروز | بیاغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم چو بادی کسی | گرستانم غش در دلم خون بسی
پاساقی آن می که شادی دهد | پاکی او دل کوا سیی دهد
بمن ده مگر کردم از عیب پاک | خرامم بعشرت سر ازین مغاک
پاساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شبنم بباغ روحانیان بسکنم | در اینجا چرا لحظه تنبد نم
پاساقی آن جام چون سلسبیل | که دلرا بفردوس پیش ماند دلیل
بمن ده که طنبور خوش کفت و نی | که یک چیره غمی نزده هیچم کنو
پاساقی از باده های کهن | بجام پیانی مرا میت کن
چو مستم کنی از می پی عشت | بمیی بکویم سه و دی خوشت
من آنم که چون جام گیرد بدست | بنیم در آن آینه پیر هست
بستی ار پار سایی زنم | دم خرد وی در کدایی زنم
کر حافظ چو پیشانه سازد دگرو | ز چرخش دهد زهره آواز رود

سرفته دارد دگر روزگار | من و مستی و نرگس چشم یار
همی تابم از دور گردون شکفت | ولی میتوان بر وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است | بپرس تا چه زاید شب آبستن است
دگر سیچورمه آتشی میزند | مذاقم چراغ کبر می کند
ولا برجهان دل مهه زینهار | که کس بر سپهر پل نگیرد قرار
همان مرحلت این بیابان دور | که کم شد در و لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکش | کجا شید ترک خجسته کش
نه شاه شد ایوان و قصر ش بیاد | که کس ذخمه نیرش ندارد بیاد
چو خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

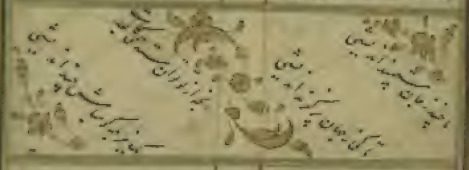

مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد اور آن خسروانی سرود
بستان نوید سروری دست | بیاران یکدله دری فرست

مغنی زن چنگ در ارغنون | بیارد دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم دیده اسایشی | جو نبود درغم باد ی الایشی
مغنی بیاتا منت چنگ نیست | کفی بر دفی نکرت خیگ نیست
بشندم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست | زنیل جهنها پر از غلغل است
بمان کز خوشم بخوش آورد | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
بیک نغمه دردم اچاره ساز | دلم تیز چون خنجر صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | برفی بازم آتش دل فرو نشنی
برون آیی از فکر خود یکدم | بهم بر زنی جان و مان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بمانی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم آرامتی | کدایی بستی که شاهنشهی

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه اغاز کن
مغنی مکو قول و برد ار ساز — که بیچارگانرا تویی چاره ساز
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور زجای
مغنی بیا شنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بپیرا صفی — بخنیاگ و رباب و نای و دفی
مغنی تو پنداری محرمی — زمانی بسینه زن دمدمی
بنی دور کن در دولت کز غمت — دمی در سینه دم که عالم دمت
مغنی کجایی بزن بربطی — بیا ساقی از باده کن پر طبی
که با یم نشینم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی راشعار من یک غزل — ما هنگ و چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص اندرون خرقه بازی کنیم
با قبال داری دهیم و تخت — بهین میوه خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان — مدبر ج دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهان دارد این بر و آن تاج و ر — کزو تخت شاهست بارونق تر
بگوید دهم شرح آثار او — که عقلت حیران در اطوار او
چو قصد روی از حد و صفت پیش — سزاوارم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بالای و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فرخ و تخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمدالله ای خسرو چرخ کین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد درافاق نام — که منصور باشی براعدا مدام
فریدون شکوهی دراوان بزم — تهمتن تیهوی میدان رزم
فلک را کمر در صدف چون تو نیست — منوچهر و جم را خلف چون تو
زشاهنشهان جز اجابت مدار — که معراج باجبت فرستد زرنگ
زحل کمترین بندویت در رکاب — سپهرت غلامی فرضع نطاق
اگر ترک و هندوست و گر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
سکندر صفت روم تا چین تراست — کراو داشت آیینه آیین تراست
همایست حیرت همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بسان سقا — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کرانه — شمارا کنم بر دعا اختصار
زنظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زرپاسخن

چهارم طهمورث سپهت متین — کزو خره دیو زد در ثمین
ازان پیشتر کاوری ضمیر — ولایت مستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از چشمه بلند — بفتحی گریبانش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
این عسل پی پیش ازین دکان نخورد — کس رطب پی خار ازین بستان نچید
مرد بای چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت باد ش در دمید
پی تکلف سر که دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود همسر شمرد
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گر یک حمله سپاهی می شکست — گر بهوای قلب گاهی میدرید

سرو را نرا پی سبب میکرد و حیف | گردنا نرا پی سخن پیه می برید
از نهیش نخجیر می افکند شیر | در چمان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون سخن کرد و قشم در رسید
اگر روانش بهمان پیش بود | میل در چشم جهان پیش کشید

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبه طارم زبرجد
می گفت سحر گهان که یارب | در دولت و حشمت محمد
بر پیشه خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

ای معدن اصل عالی جوهر | از خوی و طبع او مطهر
وی مهبط ذات میمون از ریق

در بزرگی کی روا باشد که تیر تفات را | از فرشته باز گیری و انگبی نخشی دهد
قوت شاعره من سحر از فرط هال | متفرق شد از بنده گریزان متفرق
چون همی کشش ای مونس دیرینه من | سخت میکشد و دل ازده و گریزان متفرق
نقش خوارزم و خیال است چو چین می بینی | با مرازان نگار از ملک سلیمان متفرق
میشد انکس که چو او جان سخن گر نشناخت | من همی دیدم و از کالبد هم جان متفرق
شعر اکنون سخن خویش که گوید بمثل | کان شکر است چو خوشش نه خوی خوشش الحان
سعی بسیار نمودم که مرا سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت یزدان متفرق
پادشا نا سر لطف و کرم بازستان | چه کند سوخته از غایت حرمان متفرق
فنا چیست ز بیم و نشوم همی | که چشمها همه گورست و کوشها گور

بنا کنا کرده و مهراشد شش ماهین | بعافیت زنگل و مشت باشد شش تیر

چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با نهاد تیر قدر

اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی | حوالهٔ جان بر سد زود اجل بکوبد در

بجای باده خوشی عیش خویش غره مشو | که طلعت ار نی نورست و زهر زرنگر

دری که بر تو گشاید در سوا کشاید | رسی که با تو نماند در سوی مسر

دم تو دوست نگاهد شدید نخواهد | بر تو دشمن خواهد درود زیر مبر

سپهر کشت دایه گر ز این دایه | زمانه گشت مادر نیه این

براست اندر جماعت چشم بسته مرو | بجماعت اندر زهرست باچشم مخور

عیار چرخ بگیرو نهاد دور چنین | بساط حرص نورد و لباس ازمد

ساقیا پیمانه بر کن زانکه صاحب مجلس | آرزو می نبشد و اسرار مدار دنگار

تا زمن جنت نقدست ایخاجلیش عشرت | زانکه در جنت خدا بر بنده نتواند گرفت

بهشت آرزو تنگانه حسرت آئین | پشکار این پیکام و منت نشیلی نگار

ندیم نیک منشت صحبتی مجلس جای | نخان جانان از دل لطف و ایزدام

ز این جهت نیستی ساقیا قناعت پیشه | حال این خوشه نباشد خاطا

شراب اصل ملایم شو جمع جمعیت | صاحب صاحب قران خواجه خواجگان الدین حسن

صفه ایجاد و چار ارجمند خیر البشر | مهر ایجاد آسمان داد و خوشه و طمن

سایبان ایوان او خواند نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

چون دو جشن آسمانی قرن بود | شه سوی باغ بهشت از دام بخش

انعم قوم دولت و دین ابوبکر | از بهر خاکبوس تو دی ملک بحود

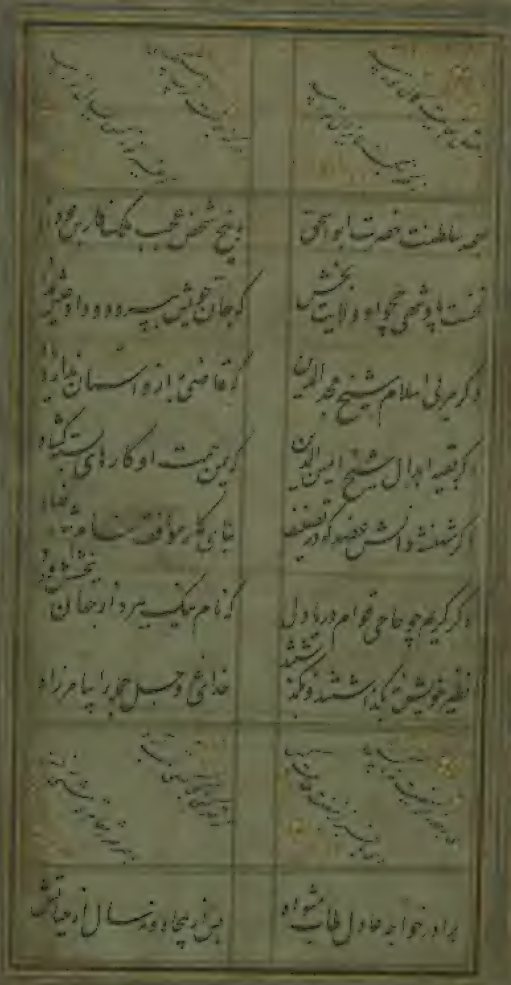

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۴
کتابخانه